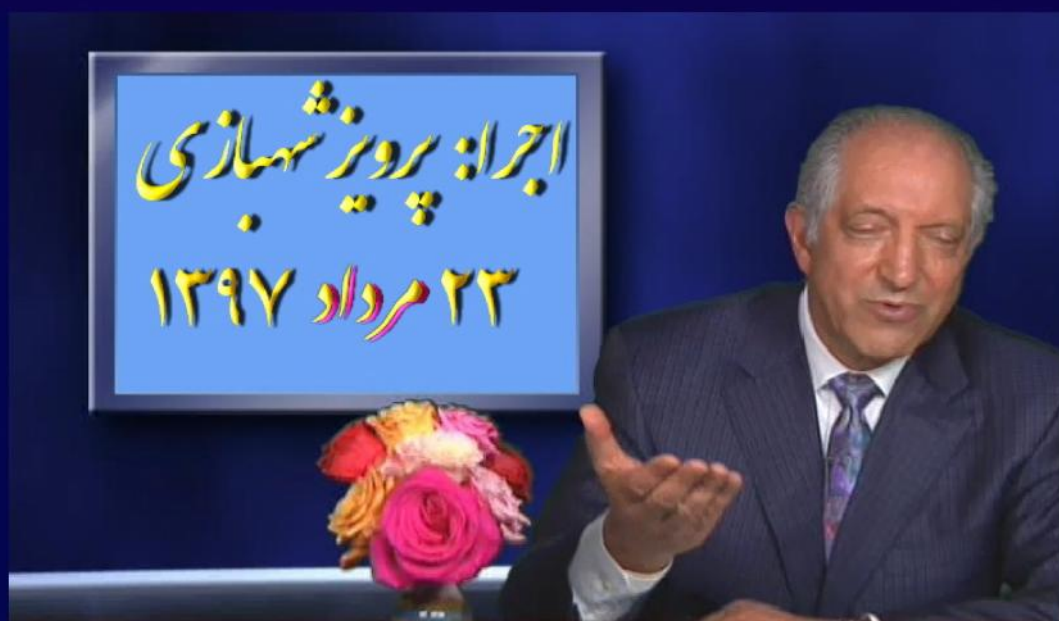


هر لحظه یکی صورت، می بینی و زاد. بی
خریدید فروغ. بی، جز چشم کشود. بی
مولوی، دیوان. شمس، غزل شماره ۲۵۷۵



تن کامل برنامه شماره
۷۲۴ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۵

هر لحظه یکی صورت، می بینی وزادن نی
 جز دیده فزودن نی، جز چشم گشودن نی
 از نعمتِ روحانی، در مجلسِ پنهانی
 چندانکه خوری می خور، دستوری دادن نی
 آن میوه که از لطفش، می آب شود در کف
 و آن میوه نورش را، بر کف بنهادن نی
 این بوی که از زلفِ آن ترکِ خطا آمد
 در مُشکِ تَتاری نی، در عَنبر و لادن نی
 می کوبد تقدیرش، در هاوَنِ تن جان را
 وین سُرْمه عشقِ او اندر خورِ هاوَن نی
 دیدی تو چنین سُرْمه، کوهان ها ساید؟
 تا باز رود آنجا، آنجا که تو و من نی
 آنجا روش و دین نی، جز باغِ نوآیین نی
 جز گُلْبَن و نسَرین نی، جز لاله و سوسن نی
 بگذار تَنی ها را، بشنو آرنی ها را
 چون سوخت منی ها را، پس طعنه گه لَن نی
 تن را تو مبر سوی شمس الحقِ تبریزی
 کز غلبه جان آنجا، جای سر سوزن نی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۷۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۵

هر لحظه یکی صورت، می بینی و زادن نی

جز دیده فزودن نی، جز چشم گشودن نی

مولانا می‌گوید که: هر لحظه و این لحظه یک تصویر ذهنی می‌بینی ولی زادن یا زائیده شدن را نمی‌بینی. باید بدانی که منظور از آمدن به این جهان و هر کاری که صورت می‌دهی، افزودن یا وسعت بخشیدن به دید حضور است. و همینطور منظور گشودن چشم حضور است. و اشاره می‌کند به این حقیقت مسلم که برای من ذهنی آشکار نیست، که اینکه ما هوشیاری هستیم، ما امتداد زندگی هستیم و بی‌فُرم هستیم. و وقتی که آمده‌ایم به این جهان و هم هویت شدیم با اقلام ذهنی، این اقلام را در مرکزمان قرار داده‌ایم، و از دید آنها جهان را می‌بینیم، و هر لحظه عقل آنها را پیدا می‌کنیم، و هر لحظه می‌خواهیم یکی از این اقلام را بلند کنیم به صورت خودمان.

یعنی اینکه می‌گوید: هر لحظه یکی صورت می‌بینی و زادن نی، دارد یک فرایندی را به ما توضیح می‌دهد و آن این است: هوشیاری در این لحظه زاده می‌شود به یک فُرم و این فُرم همان هم هویت شدگی در مرکز ماست، یا یکی از هم هویت شدگی‌هاست. و ما بصورت آن بلند می‌شویم، و این موجودی که بلند می‌شود، صورت است، یک من ذهنی است. بعد هوشیاری از توی آن دوباره زاده می‌شود، بلافاصله دوباره زاده می‌شود به یک فُرم دیگر، و بصورت آن بلند می‌شود. و اگر شما این موضوع را بدانید که این کار در هر لحظه صورت می‌گیرد، به این منظور این فرایند هم پی می‌برد که ما بصورت هوشیاری زاده می‌شویم توی یک هم هویت شدگی که فُرم است، در مقایسه با بی‌فُرمی هوشیاری. خدا بی‌فُرم است، خدا هوشیاری است، ما هم او هستیم، ما امتداد او هستیم. در این لحظه زاده می‌شویم به یک فُرم، بلند می‌شویم ولی تو فُرم نمی‌مانیم، بلافاصله از این فُرم زاده می‌شویم و وارد یک فُرم دیگر می‌شویم.

می‌گوید هر لحظه بلند می‌شوی بصورت یک من ذهنی یک تصویر ذهنی و از توی آن بعد تو زاده می‌شوی، این زاده شدن را ولی تو نمی‌بینی. چرا زاده می‌شوی؟ به این امید که در یکی از این زاده شدن‌ها دیگر نیروی به یک فُرم دیگر به یک صندوق دیگر در داستان جوحی این را با صندوق بیان کردیم. ولی شما می‌توانید بگویید فُرم



فکری، یعنی ما الان در این لحظه زاده می شویم توی یک فکر و بصورت یک فکر بلند می شویم و این فکری که بلند می شود یک تصویر ذهنی است و ما این را می بینیم. می گوییم ما این هستیم. ولی از توی آن هم زاده می شویم. در این فاصله یک عدم هست، وقتی زاده شدیم، دوباره می رویم توی یک فُرم فکری دیگر، بعد زاده می شویم، دوباره می رویم به یک فُرم دیگر، هر لحظه پی در پی این صورت می گیرد.

وقتی زاده شدن خودمان را نمی بینیم و نمی خواهیم بدانیم، این از فکر در آمدنها به فکر فرو رفتنها دوباره در آمدنها و به فکر فرو رفتنها تُند تُند صورت می گیرد، به طوری که فاصله بین دو فکر را می بندد. و این کار سبب می شود که یک من ذهنی درست بشود که این من ذهنی خودکار است، یعنی یک نیمچه اُتونومی دارد، خودش خودش را می گرداند، و خود خدمت است یعنی همه اش به خودش خدمت می کند. و ما را فریب داده که آن تصویر ذهنی ما هستیم، در حالی که ما آن نیستیم، ما همان هستیم که زاده می شویم توی این. حالا ما این اختیار را داریم که زاده نشویم دوباره توی فکر.

برای این کار شما باید اولاً مصرع دوم را خوب معنی کنید برای خودتان. می گوید که: شما می دانید که درست است که زاده می شوی وارد فکر دیگر می شوی و یک من ذهنی درست می کنی که تند تند می گردد و تغییر می کند و تو را فریب می دهد و شما به کارهای مختلف با من ذهنی می پردازید، و درد ایجاد می کنی، بصورتی که هر فکری که بلند می شوی، آن یک هم هویت شدگی است، در مرکز است.

یعنی منشأ آن فکر یک هم هویت شدگی در مرکز است، با عقل آن با دید آن می بینی بله؟ پس ن دید را و آن چشم را قبول ندارد. بعلاوه می خواهی آن را زیاد کنی. مثلاً اگر آن پول است، ما هم هویت با آنیم، ما با فکر پول بلند می شویم بعنوان یک منی که متکی به پول است، در مرکزش پول است، و منشأ فکرش است و می خواهد آن را زیاد کند و دید آن را هم دارد. حالا هر هم هویت شدگی که آنجا هست بعد بصورت فکر بلند می شود و این فکرها پشت سر هم می آید، یک من ذهنی درست می کند، و شما فکر می کنید من ذهنی هستید.

و این من ذهنی ما را تسخیر کرده، بارها گفتیم که هیجان قالبش ترس است، و دردهای دیگر هم جزوش هست. بله؟ دید مادی دارد، عینک هم هویت شدگی ها را دارد، و عقلش این است که اینها را زیاد کند، هر چه بیشتر بهتر. ولی این دید هوشیاری یا دید زندگی، دید خدایی نیست. می گوید: تو می دانی اصلاً که تمام کار این است که تو این دیدت را یعنی چشمت را بصیرتت را، دید حضور را افزایش بدهی، یعنی این کارها صورت می گیرد و ما



زاده می شویم توی یک فکر، از این فکر زاده می شویم، تا بالاخره بفهمیم ما فکر نیستیم، ما تصویر ذهنی نیستیم. و یکدفعه در این زادنها به بینهایت او زنده بشویم، به بینهایت خدا و به ابدیت او.

و این زاده شدن از این فکر به آن فکر که مسلسل، پشت سر هم صورت می گیرد، گفتم خود گردان است و خود خدمت است. فقط یعنی به فکر خودش است این من ذهنی، این کار نمی تواند تا آخر ادامه پیدا کند، ما یکجایی باید متوجه بعضی از حقایق بشویم. یکی اینکه این زاده شدن مرتب با درد همراه است، و ما را در محدودیت نگه می دارد، ما از جنس بینهایت هستیم. و علت اینکه ما به این کار تن در داده ایم، و درک این کار را نداریم این است که ما زندگی را در این فرمهای فکری می بینیم، که مربوط به یک چیزی در بیرون است. بنابراین از بیرون زندگی می خواهیم. از موضوع این فکرها ما هویت می خواهیم یعنی، یک چیز ذهنی است می گوییم به ما بگو ما کی هستیم، من را خوشبخت کن، من را به خدا برسان مثلاً و به من حس امنیت بده به من حس خدائیت بده، در حالی که همه اینها فرم هستند.

و باید درک این حقیقت را داشته باشیم که زندگی در چیزهای بیرونی نیست، و این کاری که ما می کنیم عبث است. مثلاً ما می توانیم هم هویت شدگی ها را از مرکزمان در بیاوریم، و هر لحظه زاده نشویم به یک فکر. ولی این چیزهایی که قبلاً در مرکز ما بودند، یکی اش پول بود، پول را هم زیاد بکنیم به اندازه ای که مرکز عدم، مرکز حضور می خواهد، منتها با دید حضور ببینیم.

می گوید که: تو می دانی که اصلاً آمدی به این جهان حضور را باز کنی، چشم حضورت را باز کنی، چشم خدائیت را باز کنی و مرتب این کار صورت می گیرد، که این دید حضور را افزایش بدهی، و تو از این موضوع بی اطلاع هستی. بیت مهمی است، سبب می شود که شما سرعت زائیده شدن به یک فکر و از توی آن در آمدن، یعنی زائیده می شویم توی یک فکر و دوباره از توی آن فکر زائیده می شویم، سرعت این کار را کم کنی، به این علت که بشینی فکر کنی بگویی که این همه من قضاوت می کنم راجع به دیگران، راجع به وضعیتها، این همه که فکر می کنم باید وضعیتها تغییر کند، من به زندگی برسم، این غلط است.

این همه که از همین هم هویت شدگی ها من زندگی می خواهم این غلط است. بنابراین سرعت رفتن به این فکرها کمتر می شود. و سرعت فکر ما کمتر می شود. و بارها گفتیم چون ما متوجه این قضیه نبوده ایم، این فکر ما اینرسی دارد، مقدار حرکت دارد، درست مثل اتومبیلی است که با سرعت صد کیلومتر می رود، و این ذهن ماست. یعنی با سرعت صد کیلومتر ما زاده می شویم به یک فکر، در می آییم دوباره زاده می شویم، به طوری که از



چرخش سریع این یک تصویر ذهنی تمام عیار که به نظر یک انسان می آید که من ذهنی است، درست می شود. و ما را فریب می دهد که من ذهنی ما هستیم، و خواسته هایش هم خواسته ماست، و فکرهایش هم واقعاً فکر ماست.

مثلاً ما خیلی موقعها می گوییم: من فکر می کنم، خوب کدام من فکر می کند؟ من ذهنی یا من اصلی؟ هر کسی یک حالت ایسکروزوفرنی دارد، یعنی دو شخصیتی است، یکی یک من اصلی دارد، یکی یک من فرعی یعنی من ذهنی دارد. بیشتر اوقات ما با من ذهنیمان زندگی می کنیم. بعضی موقعها این می آید بالا، بعضی موقعها این ضعیف می شود این می آید بالا، ما می توانیم یک شخصیت داشته باشیم آن هم شخصیت من حضوریمان است، و این موقعی است که ما متوجه زائیده شدن به یک فرم را ببینیم، ببینیم یک هم هویت شدگی ما را زیر سلطه در آورده و یا اصلاً همه هم هویت شدگی ما را زیر سلطه در آورده.

وضعیت ما شبیه آدمی است با که با صد تا بچه رفته توی گردشگاه، و آنجا مثلاً دستگاه های بازی است، هر کدام از بچه ها دامن این شخص را گرفتند. بیا برویم من علاقه دارم به آن بازی، آن یکی به آن بازی، آن یکی به آن بازی، این شخص را همه این فکرها و بچه ها می کشند، و مجال به هم نمی دهند. هر کدام از بچه ها موفق می شوند، می کشند به آن سو، هم هویت شدگیهای ما هم به ما امان نمی دهند که اصلاً فکر کنیم. پس ما در هر لحظه به یکی از این بچه ها که هم هویت شدگیهای ما هست، سرویس می دهیم. و جهان را از چشم آنها می بینیم، و آن را می خواهیم زیاد کنیم، و این کار می گوید: غلط است، این کار را نباید بکنیم.

فقط بفهمیم منظور از تو از آمدن به این جهان، افزایش چشم حضور است، و باز کردن چشم حضور است. ولی اگر حضور را ببندی و شما بیایی این لحظه مقاومت کنی، و قضاوت کنی، چون هر کدام از این هم هویت شدگیها یک قضاوت ذهنی هم هست. هر کدام با خودش یک مقاومت هم می آورد. هر کدام که بلند می شود بقیه چیزها را رد می کند از جمله خدا را، خدا را انکار می کند، برای اینکه ما بلند می شویم بعنوان من، منی که می داند، منی که قضاوت می کند، منی که بر اساس چیز آفل است، برای اینکه آن سرچشمه که در مرکز ماست، چیز آفل است، چیز گذرا است. می بینید که کار ما غلط است. و بزرگانی مثل مولانا دیگر باز می کنند، روشن می کنند، ما باید درک کنیم. و در مورد این بیت دوباره صحبت خواهیم کرد.

بیت بعدی می گوید:



از نعمتِ روحانی، در مجلسِ پنهانی چندانکه خوری می خور، دستوری دادن نی

دستوری یعنی اجازه و رخصت. می گوید که: تو اگر در این لحظه متوجه بشوی که اگر از فکر زاده شدی از یک فکر، این وسط خلأ هست، تو و خدا هستید، و زنده بشوی به او، یکدفعه نعمت روحانی از آنور بصورت شادی و حس امنیت و لطافت و عشق، حس یکی شدن با خدا، حس آرامش می آید. اینها نعمتهای روحانی اند. برای این کار حداقل ما باید تسلیم باشیم.

یعنی اگر شما این موضوع را متوجه شدید، که دیگر زائیده شدن به یک فرم فایده ندارد، من به غلط فکر می کردم زندگی در چیزهای بیرونی است، چیزهای بیرونی هم من گذاشتم مرکز، در اینصورت این باید سبب کند شدن فکرها بشود و اینطوری نباشد که من ذهنی ما را اسیر خودش کند، سلطه داشته باشد، همیشه ما بترسیم، همیشه ما یک مقدار درد ثابت حمل کنیم، همیشه حس نقص بکنیم. در نتیجه در این لحظه امکان تسلیم وجود دارد.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ما از آن زندگی می خواستیم. چون شما می دانید اتفاق زندگی ندارد، می گویند بهتر است که فضاگشایی کنم برای اتفاق، ببینم چی می شود. وقتی فضا را باز کردی از آن فضای باز شده نعمت روحانی می آید. و آن فضای باز شده غیر از مجلس این جهان است که ذهن نشان می دهد. که در واقع مجلس هم هویت شدگیها است. مجلس هم هویت شدگیها هم، شما فرض کن با صد تا چیز هم هویت شدی، وقتی تجسم می کنی که این پولم است، این بچه ام است، این عقلم است، این مقامم است، این هم دوستانم است با همه اینها هم هویت هستم و وسایل خانه ام است، بدنم است، جنسیتم است، اینها یک سفره ای است ذهن نشان می دهد. این مجلس بیرونی است، مجلس ظاهری، مجلس سطحی است.

وقتی فضا را باز می کنی، اصلاً خود شنیدن این چیزها ممکن است که سرعت فکر را کم کند، که بپریم از یک فکر به یک فکری. فرض کن یک اتومبیلی با سرعت صد کیلومتر برود، یکی با سرعت ده کیلومتر. خوب آنی که با ده کیلومتر می رود خوب به آدم یک فرصتی زیادی می دهد که، یک تأملی بکند، عجله نکند، شتاب نکند. ما با عجله می رویم به وضعیتهای مختلف ذهنی بلکه مسائلمان را حل کنیم، بلکه آرامش پیدا کنیم. حالا شما فهمیدید که نعمت روحانی که یکی اش آرامش است، توی بیرون نیست، در مجلس پنهانی است. مجلس پنهانی



هم با فضاگشایی درست می شود، با فضاگشایی یا تسلیم یک فضا در درون شما در مرکز شما دارد باز می شود، بله؟ آن مجلس پنهانی است، در واقع مهمانی خدا است. بله؟ در آنجاها نعمت روحانی هست.

ما تا حالا نعمت مادی می خوردیم، فکر می کردیم خوب پولم دارد زیاد می شود به به دارم خوشحال می شوم، این بود نعمت بیرونی، و یواش یواش متوجه می شویم که این نعمت های بیرونی آن خوشحالی را به ما نمی دهد. پایین هم مولانا توضیح می دهد این را. در ابتدای زندگی ما از زیاد شدن هم هویت شدگیهایمان خوشحال می شویم. مثلاً ما با بچه مان هم هویتیم، ابتدا می گوئیم: بچه ما مردم می گویند: خوشگل است، یا بچه ما خوشگل تر از بچه های مردم است، نمرات خوبی می گیرد، و خیلی بچه خوبی است چون بچه ماست. زیبا هم هست و اینها، ما خودمان هم خیلی زرنگ هستیم.

و همه هم می گویند و دانش ما هم خیلی زیاد است و هیكل خود ما هم خوشگل است و صورت ما هم خوشگل است. همه اینها وقتی مردم می گویند آدم را می برد بالا، یک خورده و خوشحال می کند. و با چیزهای دیگر مثلاً با همسرمان هم هویت هستیم، همسرمان را مردم تعریف می کنند، مثلاً مرد زرنگی است ماشاءالله یا خانم شما چه با سلیقه و آشپزیشان خوب است، از این حرفها ما خوشمان می آید.

ولی در یک جایی از زندگی دیگر وقتی بچه هایمان بزرگ شدند و رفتند، دیگر هزار بار گفتیم این چیزها را با خودمان، مثل آن لطیفه هایی می ماند که اولش آدم می خندد یک بار می شنود، ولی وقتی ده بار بیست بار می شنوی دیگر آن اثرش را از دست می دهد، می بینیم که این چیزها را که یادمان می آوریم: پولمان زیاد شده و نمی دانم تحصیلات ما زیاد است، هیچ اتفاقی نمی افتد، هیچ خوشحال نمی شویم.

در نتیجه نعمتهای بیرونی تا یک جایی که من ذهنی به اصطلاح میدان دار است، و ما به اشتباه فکر می کنیم زندگی بیرون است، یک خورده ما را تسکین می دهد. ولی حس نقص و حس پریشانی، حس درد، حس ترس، حس عدم آرامش که از خدا جدا شده ایم، حس اینکه شادی از آنور نمی آید، حس امنیت از آنور نمی آید، یعنی نعمت روحانی نمی آید خلاصه، ما را راحت نمی گذارد.

می گوید که: حالا تو وقتی متوجه شدی که از فکر زاده می شوی به فکر دیگر نرفتی، متوجه زاده شدن شدی، و هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی، اگر این لحظه صورت را ندیدی، خدا را دیدی، به او زنده شدی، امکان دارد دیگر، چرا ندارد؟ فقط صورت را نباید ببینی، وقتی صورت می بینی من ذهنی را می بینی، دیگر خدا را نمی بینی، یک لحظه خدا را ببینی من ذهنی را نبینی، به او زنده بشوی، یک لحظه، یکدفعه می بینی نعمت روحانی



آمد. مجلس پنهانی خودش را به شما نشان داد. و تو شخصاً هر چقدر می خواهی می خور، شراب بخور، همان نیروی مست کننده را بگیر که از آنور می آید، مثل شادی زندگی، آرامش زندگی اما اجازه نداری این را به کس دیگری بدهی، دستوری دادن نی، دستوری است بخشیدن نداری، اجازه بخشیدن به یکی را یعنی ما نمی توانیم اعماق وجودمان یک چیزی را بیاوریم و بگوییم تو من ذهنی ات را حفظ کن و با من ذهنی ات بگیر از من، نمی شود همچون چیزی.

و این بیت مهم است به این دلیل که مردمی که به حضور نمی رسند و من ذهنی دارند و درد دارند، مرتب تقاضا می کنند مثلاً تو دعا کن، آقا تو که دستت می رسد به خدا یک چیزی از آنجا بگیر، بده به ما دیگر، بله کسی که به زندگی ارتعاش می کند، درونی ترین قسمت شما را به ارتعاش در می آورد، ولی چیز ملموسی نمی توانی بدهد به شما، چون شما دنبال چیز ملموس می گردید، چیزی که ببینی.

غزل اصلاً مربوط به همین است، مربوط به همین است و خیلی چیزهای دیگر البته. یعنی این بیت باید به شما بگوید که شما از کسی نباید چیزی بخواهید، فقط از خدا باید بخواهید. آن چیزی که شما لازم دارید از مردم نمی توانید بگیرید. بنابراین این توقعات شما را از مردم و جهان صفر می کند. که آن برکات زندگی که اسمش نعمت روحانی است، من نمی توانم از مردم بگیرم، و من تا حالا طلبکار بودم از مردم، این غلط بوده.

چرا طلبکار بودم؟ برای اینکه فکر می کردم این نعمت روحانی یک چیز دادنی و گرفتنی است، اگر آنطوری باشد ما از هیچکس نمی خواهیم که به ما دعا کن، یا مثل اینکه شما با خدا رابطات خوب است، یک چیزی از آنجا بگیر به ما بده دیگر، تو که با خدا همنشینی می کنی. درست است؟

پس هر کسی به اندازه‌ای که فضای درون را باز می کند، هر کسی متوجه می شود که نباید دوباره به فکر زائیده بشود، از فکر که زائیده شد همانطور زائیده شده بصورت هوشیاری بماند، و پرهیز کند از اینکه به هم هویت شدگیها برود، و اگر رفت دوباره برگردد و این برگشتن را توی هوشیاری اش نگه دارد. و هر موقع دید قبضی آمد، دلش گرفت، حس نقص کرد، یک چیزی آمد از بیرون توجه اش را می دزدد، این چیزها یادش می افتد، می فهمد که کار غلط می کند و دارد دور می شود و باید برگردد. برگردد و زائیده نشود به قُرم.

اینطوری نیست که ما بگوییم من اگر منم زائیده نمی شوم، نه این من ذهنی است، اینها را همان زندگی می کند. شما حداکثر کارتان یعنی چه جوری می توانید بیشترین کمک را به خودتان بکنید؟ بگذارید نیروی زندگی بیشتر بیاید. تسلیم بشوید، بگویید من نمی توانم و من تسلیم می شوم و هر لحظه فضا را باز می کنم، و این دانستن و



اطلاعات به شما کمک می کند. چرا؟ شما می گوئید که وضعیّت این لحظه که به من زندگی نمی تواند بدهد، من چرا امید بستم به وضعیتهای؟ و مولانا می گوید که در مقابل وضعیّت این لحظه شما مقاومت نکنید، و فضا را باز کنید، تا از نعمت روحانی برخوردار بشوید.

نعمت روحانی دید زندگی هم هست، همان دید زندگی، دیده فزودن و چشم گشودن نعمت روحانی است. و هر کسی به اندازه ای که فکرش را یواشتر می کند، تأمل می کند، در این لحظه به صورت حضور می ماند، حضور ناظر می شود، از آن نعمت روحانی می تواند بخورد، یعنی آن نعمت به چهار بعدش می ریزد و به کس دیگر نمی تواند بدهد. بله؟ الان آن نعمت را تعریف می کند می گوید:

آن میوه که از لطفش، می آب شود در کف و آن میوه نورش را، بر کف بنهاند نی

می گوید: آن میوه که نعمت روحانی که از لطف آن در کف، کف هم هویت شدگی ها است، چطور دریا داریم کف داریم، کف ما هم همین مثل کف صابون است. میبی که آن دارد، می بیرونی بود دیگر، تأیید توجه بیرونی، اعتبار بیرونی، آنها آب زندگی می شوند، آب حیات می شوند. پس از میوه حضور است، از این دیده حضور را گشودن است، بیشتر در این لحظه ماندن است، فاصله بین دو تا فکر را حس کردن است، به آن زنده شدن است که آن میوه به دست می آید. آن میوه لطیف است برای اینکه لطفش از آنور می آید. و تمام انرژیهای که ما از بیرون می خواستیم قطع می شود و تبدیل به آب زندگی می شود. و انرژیهای دردها هم تبدیل می شود. دردها بخشوده می شوند، دردها حل می شوند، انرژی توی آنها آزاد می شود تبدیل به آب حیات می شود، تبدیل به همین فضا می شود.

می گوید آن میوه نوری که نمی توانی توی کف دست بگذاری، نمی توانی ببینی، و آن میوه نورش را در کف بنهاند نی، یکی نباید بگوید که من ذهنی دارم من می خواهم همه چیز را ببینم با این پنج تا حسّ با فکر، بگذار این حضور را کف دستت، من ببینم. همچون چیزی نیست. اشکال ما هم همین است، اشکال ما همین است که بوسیله پنج تا حس و فکرهایمان دنبال خدا می گردیم در ذهنمان، تا صحبت زنده شدن به حضور می شود، ما راه های ذهنی داریم. غالباً ستیزه می کنیم، غالباً می گوئیم: اینطوری که شما خدا را تعریف می کنید این به درد نمی خورد، بگذار من تعریف کنم، ببین چجوری است. آنطوری که شما می گوئید که به خدا می شود رسید، آنطوری نیست، بگذار من درستش را بگویم. شروع می کند راه خودش را می گوید. راه خودش ذهنی است.



باید توجه کنیم که درست مثل اینکه یک نفر شما را خانه خودش دعوت کرده، شما می آید از خانه تان بیرون می خواهید خانه او بروید، به محض اینکه از خانه خودتان می آید بیرون، و با ذهن می خواهید بروید، تمام آدرسها و خیابانها غلطی می شود. شما راه می افتید، پس از مدتها رفتن رفتن رفتن که اسم خیابان می بینید، خیابان می بینید، واقعاً می روید، زحمت می کشید، یکدفعه می بینید که دوباره نزدیک خانه تان هستید، این هم آدرس غلط بوده، هم خیابانها عوض شدند.

ما بصورت ذهنی حضور را تعریف می کنیم، با بافتهای ذهنمان و راه های ذهنمان شروع می کنیم راه افتادن، پس از مدتها راه رفتن می بینیم همانجا هستیم. برای اینکه این من ذهنی حسّی از حضور ندارد، حسّی از خدا ندارد، شناختی از او ندارد، شما با روشهای او نمی توانید بروید.

حالا چرا این را می گویم؟ برای اینکه من ذهنی می گوید بگذار کف ات ببینم. به فکر در بیاور، تعریف کن. تعریف کن، مگر نمی بینی مردم می گویند شما بیاید مراحل از ذهن در آمدن یعنی از ذهن بیرون آمدن و وارد فضای یکتایی شدن را به ما بگویید. یعنی توی ذهنی یک، دو، سه، چهار، مثلاً هفت مرحله را بگویید. می شود این کار را کرد؟ نمی شود. اینها ذهن است. هیچ کاری نمی شود کرد. هرکس بگوید دروغ می گوید. برای اینکه این کار به وسیله خود خدا و خود زندگی صورت می گیرد. یعنی با کن فیکون صورت می گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پذیر کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

ذهن دنبال علل بیرونی است و شما باید اجازه بدهید دم او بیاید، و او می گوید: باش، و می شود. و در مورد اینکه شما حالا که فهمیدیم ما زاده می شویم توی فکر و از یک فکر در می آییم، و عدم است، و دوباره می رویم توی فکر، دوباره زاده می شویم، فقط کن فیکون می تواند به ما کمک کند که در این لحظه از جنس عدم بشویم. فقط هوشیار بودن و دانستن این موضوع، جلوی اصرار ما را از رفتن به هم هویت شدگی ها می گیرد و سبب پرهیز می شود. تنها چیزی که شاید به ما کمک می کند، و ما هوشیارانه می توانیم اقدام بکنیم، با ذهنمان مقدار زیادی، پرهیز است. پرهیز از رفتن به هم هویت شدگی ها و شناخت اینکه با چه هم هویتیم، که هر لحظه هر کدام از اینها ما را تسخیر می کنند.

پس خدا، حضور اینها توی کف آدم نمی آید، نمی شود به کسی نشان داد. باید از درون آدم وصل بشود، میوه اش هم از درون، هرکسی برای خودش می خورد، به کس دیگر نمی تواند بدهد. بنابراین باز هم این بیت ها سبب



خواهد شد که ما روی خودمان کار کنیم، فقط، اگر همسرمان کار نمی کند، نکند. بچه مان کار نمی کند، نکند. اینطوری نیست که بگوییم: همه خانواده ها جمع بشوند یک جا، یا همه مردم بیایند، یا در خانواده ما همسرم بیاید، بچه هایم بیایند با هم کار کنیم، تنها که نمی شود.

تنها باید کار کرد. جمعاً نمی شود. تنها و فرداً است که آدم به خدا وصل می شود، و این میوه را می گیرد، و این نعمت روحانی را می گیرد. هرکس از درون خودش به کسی دیگر مولانا گفت: نمی توانی بدهی. و او هم به تو نمی تواند بدهد. البته هرکسی به این میوه برسد، به میوه حضور برسد، از درون با اشخاص دیگر حس یکی بودن می کند. یعنی دو نفر آدمی که به حضور زنده هستند، اگر حافظ و مولانا با هم ملاقات می کردند، اینها دیگر به گفتگو و اینها اصلاً احتیاج نداشتند. از اول از جنس بودن اند، همدیگر را می شناسند. گفتگوی ظاهر مثل غبار است.

این بوی که از زلفِ آن تُرکِ خطا آمد در مُشکِ تَتاری نی، در عنبر و لادن نی

بو ظریفترین حس هاست که فرم ندارد، برای همین این انرژی را، این برکت را که از طرف خدا می آید، به بو تشبیه می کند. و در اینجا تُرکِ خطا منظور زندگی است و خداست. و خطا می دانید که در اینجا با ط دسته دار نوشته شده، با دو نقطه هم می نویسیم، نام شهری است در ترکستان که هم مُشک خیز است و هم شاهدان و خوبرویان آنجا زیادند. پس ترک خطا در اینجا زندگی است که زیباست. می گوید: این بوی خوشی که از زلف خدا می آید، از طرف زندگی می آید. پس وقتی این برکت می آید، وقتی تسلیم هستیم ما، فضا را باز می کنیم و پس از زاییده شدن از فکر، دیگر نرفتیم توی فکری، و این برکات می آید، این برکات و این بوی خوش در مُشک تاتار نیست.

همانطور که می دانید مُشک تاتار یا تتر معروف بوده، عنبر هم ماده خوشبوست که از شکم عنبر ماهی می گیرند، و لادن هم درواقع عنبر عسلی است، یعنی ماده غلیظی که بسیار خوشبو بوده و به عنوان ماده خوشبو از آن استفاده می کردند. می خواهد بگوید که این بو که از آنور می آید، وقتی ما به بودن زنده می شویم، و برکت بودن می ریزد به این چهار بعد ما، خلایقیت این بودن می ریزد به فکرهای ما، و همینطور انرژی و خرد بودن می ریزد به اعمال ما، هرچه که انجام می دهیم، بوی خوش و عشق و زیبایی که در این کار به مشام آدم می رسد، این بو از هیچ چیز بیرونی نمی آید. یعنی بهترین چیزی که ذهن شما تعریف می کند، همین نمادش مُشک تتاری است، عنبر و لادن است.



بهترین چیز چیست؟ برای خیلی ها پول است، مقام است، علم است، خوشگلی است، جوانی است، بدن شان است، یا بعضی چیزها مثل خوردن و سکس و اینها.

می گوید: این بویی که از آنور می آید، اصلاً با این چیزها قابل مقایسه نیست، این را نمی توانی از چیزهای بیرون بگیری. این هم یک اشتباهی است که ما عمدتاً می کنیم و این برکات را از چیزهای بیرونی می خواهیم. اگر این طوری باشد یعنی درست بفهمیم این بیت را، رفتن به هم هویت شدگی ها و بلند شدن به صورت آنها و با عقل آنها به دنیا نگاه کردن، یا با چشم آنها به دنیا نگاه کردن را ما متوقف می کنیم، یا کند می شود. و همین طور چسبیدن به چیزهای بیرونی یک خرده شل می شود. یعنی وقتی به پولمان می رسیم، به بچه هایمان می رسیم، به مقاممان می رسیم، به علممان می رسیم، بدنمان می رسیم، می بینیم اینها تغییر می کنند، خیلی هراسان نمی شویم. دیگر نمی چسبیم. دستمان یا شل می شود یا باز می کنیم می افتد.

معنی اش این نیست که اینها را ما نمی خواهیم، می خواهیم از مرکزمان بیرون کنیم. نمی خواهیم با آنها هم هویت بشویم، برای اینکه از آنها آن برکات را می خواستیم. هرکسی هرچه در مرکزش دارد آن را می پرستد. اگر پول است، پول را می پرستد و آن را می خواهد زیاد کند و خدا را نمی پرستد. هرکسی باور را گذاشته، مثلاً باورهای دینی را گذاشته مرکزش، باور را می پرستد. اتفاقاً پایین اشاره می کند به این موضوع. چیزهای مادی را گذاشته مرکزش، آن را می پرستد و از کجا می فهمیم؟ ببین سر چه شما واکنش نشان می دهی. کسی به پولمان حمله کند یا بگیرد، ندهد، ما عصبانی می شویم، می رنجیم.

شما ببینید سر چه چیزهایی می رنجید؟ با آنها هم هویتید. سر چه چیزهایی خوابتان نمی برد؟ با آنها هم هویتید. برای چه از آینده اینقدر نگرانید؟ به خاطر اینکه می ترسید هم هویت شدگی هایتان را از دست بدهید. مرکزتان تهدید می کند شما را، اه پولم کم شد چی.

چرا شما رنجیده اید؟ برای اینکه هم هویت شدگی های شما را از شما گرفته اند یا کم کرده اند یا به خطر انداخته اند. پس می بینید مرکز ما چیزهای آفل است و تمام دردهای ما از آنجا آمده و می آید. شما می توانید این بیت را بخوانید بگویید که آن بویی که از آنور می آید و من واقعا احتیاج دارم، در اینها نیست. برای من مشک تاتار، همین پول بود. بویش خیلی خوشبو بود، گذشتم از آن، فهمیدم که زندگی در آن نیست. و از مرکزم می خواهم دریابیم.



می کوبد تقدیرش، درهاون تن جان را وین سُرْمه عشقِ او اندر خورِهاون نی

می گوید تقدیر خدا یعنی تقدیری که خدا برای ما نوشته، یک تقدیر، یک قضا و قدر برای همه است، و آن این است که منظور درونی همه انسانها زنده شدن به حضور است، یعنی شناخت هم هویت شدگیها و بیداری از خواب آنها و بیدار ماندن. یا یک جارو برداریم، مرکزمان را خالی کنیم، تمیز کنیم. حالا نمی کنیم این کار را، برای اینکه عادت کرده ایم از یک فکر به یک فکر بپریم، و هر فکری ناشی از یک هم هویت شدگی است.

و تمام این هم هویت شدگیها و فکر آنها، بنیان من ذهنی ماست، و من ذهنی یک ذره کوچک می شود، ما وحشت می کنیم، ما واکنش نشان می دهیم، مثلا یک کسی به ما می گوید شما بی سوادی، آقا شما نمی فهمید، یک کسی زنگ بزند اینجا بگوید شما نمی فهمید، من ناراحت می شوم؟ نه، نمی شوم. ولی اگر من ذهنی شدید داشتم، خیلی آبرویم می رفت ناراحت می شدم.

ولی تقدیر او در هاون تن، جان ذهنی را می کوبد، یعنی تو اگر من ذهنی داشته باشی و هر لحظه بلند بشوی، تقدیرت این است. یعنی قضا اینطوری اتفاقات را برای شما خواهد گشود، که این جان ذهنی شما کوبیده بشود، درد بکشد. چه جوری کوبیده می شود؟ با همان تهدید هم هویت شدگیها. چون هم هویت شدگیها چیزهای آفلی هستند، آنها از بین می روند، از بین رفتن آنها ما را می ترساند. ترسیدن کوبیدن است. خدا می کوبد. نگرانی و اضطراب، کوبیدن است. حسادت کوبیدن است. تنگ نظری و آرزوی مرگ برای دیگران یا شکست برای دیگران این کوبیده شدن ماست. لعنت فرستادن به دیگران کوبیده شدن ماست.

حالا یک کار درست این است که آدم بفهمد که بهتر است که خودش به موقع این هم هویت شدگیها را بشناسد و از شرشان راحت بشود، تا زندگی اینها را نکوبد، خدا نکوبد. اینطوری که ما می رویم تن درست می کنیم، یعنی من درست می کنیم، و جان ما هم این تو هست، با توجه به بینش این من ذهنی که بینشش هم از آن هم هویت شدگیها می آید، که اولین اتفاقی که می افتد، ترس است. شما آدمی دیدید که هم هویت شدگی داشته باشد ولی نترسد؟ ندیدید که. اصلا آدمی دیدید که نترسد؟ نه، خیلی کم. اینها آدمهایی هستند که هم هویت شده با چیزی در این جهان نیستند، نمی ترسند.

پس همه ما تقریبا داریم کوبیده می شویم، تا یک حقیقت را بفهمیم، که اینها در مرکز ما نمی توانند باشند. و می گوید عشقش یعنی حس وحدت، اینکه یک فکر، یک فکر، وسطش او و ما، زنده می شویم به بینهایت او، این



عشق است، وحدت است. یعنی عملاً حس کنی که من تو همان خدائیت است و خداست، من دیگری وجود ندارد. من ذهنی متلاشی بشود، بپاشد و شما دیگر زاییده نشوید به یک فکر دیگر. این عشق است.

و سرمه دارد یعنی چشم آدم را باز می کند، بینش می دهد. آه اینطوری بوده؟ من چرا آنطوری می دیدم. سرمه می دانید ماده ای بوده که می کوبیدند می کشیدند به چشم، قدیمی ها فکر می کردند چشم را پر نور می کند، و عشق بیاید یعنی ما به او زنده بشویم، همینطور که در بیت اول گفته، دیده ما افزونتر می شود، چشم ما باز می شود. یعنی چشم حضور ما، دیگر عینکهای ما عوض می شوند، عینک هم هویت شدگی نمی شوند. اینطوری بگوییم فرض کنید مرکز ما جارو بشود و هم هویت شدگی نماند، ما که نمی میریم. با کدام عینک با کدام دید می بینیم؟ دید خدا دید زندگی، دید عشق.

دید عشق چیه؟ وقتی به مردم نگاه می کنیم می بینیم اینها از جنس ما هستند، منافع ما مشترک است. اینطوری نیست که من جدا، او جدا و من هر کاری دلم می خواهد، هر ظلمی به او بکنم، برای اینکه او هم از جنس من است. حس یکی بودن ما عملاً می کنیم. اما می گوید این سرمه عشق او شایسته این هاون نیست، پس بنابراین می بینید که این چیزی که درست کردیم، الآن در آن زندگی می کنیم هاون زندگی است، هاون خداست. اصلاً من ذهنی هاون خداست. دارد ما را می کوبد، اتفاقات بد می افتد. ما در اتفاقات بد، که از دست دادن هم هویت شدگیهاست، زجر می کشیم.

گفتم تمام این هیجانات ما مثل نگرانی، اضطراب، خشم، ترس، حسادت، حس گناه، حس خطا، حس اشتباه، حس تاسف، اینکه من به زندگی نرسیدم، حیف من، اینها، حس نقص، اینها دردهای من ذهنی است. و وقتی اینها در یک نفر هست، یعنی خدا دارد می کوبدش. چرا می کوبد؟ برای اینکه تقدیر ما ایجاب می کند، برای اینکه در بیت اول گفته: ما آمدیم در این جهان دیده حضور مان را باز کنیم، ما با دید ذهن که می رویم، فکر می کنیم که آمدیم با چندتا چیز هم هویت بشویم، اینها را زیاد کنیم، آمدیم پولمان را زیاد کنیم، یک چندتا بچه داشته باشیم، همسر داشته باشیم، خانه بزرگ بخریم و با این هم هویت شدگیها بازی کنیم، و اینها را به مردم نشان بدهیم، پز بدهیم و اینها را مبنای مقایسه قرار بدهیم، حس کنیم برتریم، این برتری به ما یک برکتی می دهد، خوشحالی می دهد. اینها همه غلط است. اینها همه دید غلط من ذهنی است. تقدیر ما این نیست.

تقدیر ما این است که هر چی زودتر بفهمیم که اگر بمانیم توی ذهن، کوبیده خواهیم شد، قبل از کوبیده شدن و مریض شدن و دیگر دردکشیدن زیاد و اینها، ما مرکز را خالی کنیم. دلمان را خالی کنیم. فضا را باز کنیم. فضای



درون را بینهایت کنیم. به او زنده بشویم. این هم ساده است امروز مولانا به ما یاد داد، گفت: یک فکر است شما زاییده شدید، بلند شدید، حالا از آن زاییده می شوید حتماً، برای اینکه آن فکر همیشه نمی ماند که، می بینید توی ذهن یک فکر می آید، فوراً می رود یکی دیگر می آید. قبل از اینکه یکی دیگر بیاید، آنجا عدم بوده، آنجا خدا بوده. می گوید که: تو از بس فکر را وصل کردی به فکر دیگر، زاییده شدن این وسط را نمی بینی. و اصلاً نمی بینی که باید زاییده بشوی. چرا زاییده نمی شوی از این سیستم بسته؟

اتفاقاً پایین می گوید: خدا طعنه می زند، می گوید: اینجا طعنه گاه است. خدا نگاه می کند می بیند، من هر لحظه خودم را به تو نشان می دهم، چطور تو من را نمی شناسی، خودت را نمی شناسی، طعنه می زند. اسمش طعنه گاه لن است، همین مخفف لن ترانی، یعنی هرگز مرا نخواهی دید. چرا؟ ما فاصله بین دو فکر را زنده نمی کنیم، که روزن با خدا ملاقات کنیم در این لحظه، از یک فکر می پریم به یک فکر دیگر، من ذهنی درست می کنیم. من ذهنی یک تصویر ذهنی است.

حالا می گوئیم خدا را بصورت تصویر ذهنی به من نشان بده، خودم هم این هستم. ولی این کار نمی کند. حالا می گوید: سرمه عشق را بیاور به چشمانت بکش، ولی به چشمان من ذهنیت نکشی ها، این شایسته هاون نیست. این من ذهنی برای کوبیدن توست. توجه می کنی چی می گوید؟ می گوید تو عشق را نمی توانی بیاوری به ذهن و به این بساطی که ما اینجا پهن کردیم، پر از درد است و اینجا جای عشق نیست. بینشات را درست کن، تقدیر خودت را بفهم.

قضا، قانون الهی قانون تکامل الهی که می گوید: تو باید از ذهن بپری بیرون، نمی توانی اینجا باشی، هرچه زودتر بهتر، تو این را متوجه نمی شوی؟ کوبیده خواهی شد. تازه می خواهی عشق را بیاوری اینجا. آخر می شود شما من ذهنی را نگه دارید، بگویی عشق را بده به من. خدایا عشق را بده به من، اما من منم را نگه می دارم. پس ما درک می کنیم که عشق او، زنده شدن به او، همراه با من ذهنی ما جور در نمی آید.

نمی شود شما من ذهنی بساطش را نگه دارید، تازه خدا را هم بیاورید در اینجا، و وحدت با او را بیاوری به این بساط به عنوان یکی از اقلام این من ذهنی بگذاری، چون من ذهنی می خواهد حضور را و عشق را و یکی شدن با خدا را یکی از اقلامش بداند، به خودش اضافه کند پز بدهد. یعنی بیاورد بنشانند تا حالا می گفته: پولم زیاد است، خانه ام بزرگتر است حالا بگوید: عشق را هم بدست آوردم. همچون چیزی نمی شود.

&&& پایان قسمت اول &&&



دیدنی تو چنین سرمه، کوهاون‌ها ساید؟ تا باز رود آنجا، آنجا که تو و من نی

تا حالا همچون سرمه ای دیدی تو؟ ندیدیم که. که بیاید این هاون من ذهنی را بسابد، متلاشی کند. می گوید اگر تو تسلیم بشوی و در آن لحظه تسلیم با او یکی بشوی، از جنس هوشیاری اولیه بشوی که تو او بودی، این سرمه، این یکی شدن با زندگی در این لحظه، این سرمه است که چشم حضور را باز می کند، و این هاون هم می سابد. برای اینکه در این لحظه وقتی از جنس عدم می شویم، توی فکر زاده نمی شویم، از جنس خدا می شویم، حضور ناظر هستیم ذهن مان را می بینیم.

می بینیم که ما در آن می ترسیم، این ما را تا حالا می سابد، حالا این در ما قرار گرفت، چون فضا را باز کردیم. حالا ما آن را می سابیم. هاون را شناسایی می کنیم، هاون از ما انرژی می گرفت. ما متوجه می شویم که این هاون سر ما کلاه گذاشته، تا حالا هرچی انرژی داشتیم گرفته، ما را کوبیده، حالا ما هاون را شناختیم. چه جوری ما را فریب می داده؟ با دید هم هویت شدگیها. ما با دید هم هویت شدگیها می رفتیم، کوبیده می شدیم. حالا دید دیگری پیدا کردیم. ولی تا حالا نمی دیدیم.

دیدنی تو چنین سرمه، کوهاون‌ها ساید؟ بله اگر تسلیم بشویم می بینیم، یک لحظه حسش می کنیم. وقتی این لحظه در اثر تسلیم، فضاگشایی به بینهایت او یک لحظه، به ابدیت او زنده می شویم، سرمه آمده چشم ما را باز کرده، روشن کرده، چشم حضور ما را، ما من ذهنی را می بینیم، متوجه می شویم که اگر این حضور را حفظ کنیم، اگر فضا را باز کنیم، دائما این هاون، من ذهنی در بر ما باشد و ما آن تو نباشیم، ما این را می توانیم شناسایی کنیم و هم هویت شدگیها را رها کنیم، انرژی به آن ندهیم، خشمگین نشویم، نترسیم، یعنی انرژی به دردهایمان ندهیم، این دردهای ما شناخته می شوند، می افتند.

حالا با این دید متوجه می شویم که رنجشهایی که ما انباشته کردیم همه اضافی هستند. همه را باید ببخشیم همه را باید ببندازیم. متوجه می شویم کینه فایده ندارد. متوجه می شویم حسادت فایده ندارد، اینکه به دیگران ضرر می زنیم این فایده ندارد، اینکه حواسمان به دیگران است این فایده ندارد. پس دیدیم الآن سرمه ای را که هاون را می سابد، تا دوباره برود به کجا؟ به فضای یکتایی. ما پیش خدا بودیم آمدیم اینجا، زاده شدیم به یک فکر، از این فکر به آن فکر، من ذهنی درست کردیم، حالا من ذهنی را شناسایی کردیم، متلاشی کردیم، دوباره داریم هوشیارانه می روییم به فضای یکتایی با او یکی بشویم. اندازه مان چقدر است؟ بی نهایت. من و تو داریم؟ نه.



برای اینکه من ذهنی دارد متلاشی می شود. در فضای یکتایی من و تو نیست. برای اینکه همه ما از جنس بودنیم و این اولین و درونی ترین منظور ماست.

و امروز مولانا گفت آمدن ما به اینجا این بوده که یا برای این بوده که این چشم حضور را باز کنیم، یعنی بی نهایت بشویم. یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم، یعنی دیگر تو و من نمانیم، یا من و تو نمانیم. عشق بیاید، همه ما به بودن زنده بشویم، یعنی در این لحظه به بی نهایت او زنده بشویم، و این بی نهایت یک دانه بیشتر نیست، و همه ما بدون اینکه به زبان احتیاج داشته باشیم، به گفتن، حس یکی بودن می کنیم، و از این حس یکی بودن فکر ما درست می شود، عمل ما درست می شود و این فکر و عمل برکت دارد.

آنجا روش و دین نی، جز باغ نوآیین نی، جز گلبن و نسرين نی، جز لاله و سوسن نی

می گوید وقتی ما هم هویت شدگی نداشته باشیم من نداریم. در فضای یکتایی نه روش وجود دارد نه دین. منظورش آن دین است که آدمها باورها را می گذارند مرکزشان، با آنها هم هویت می شوند و با روشهایی که خودشان اختراع کردند برای دینداری، آنها را می گذارند مرکزشان، هم با روشهای دینی یا مذهبی و هم باورهای دینی هم هویت می شوند. و این مورد قبول خدا نیست. فرقی نمی کند شما پول را بگذارید مرکزتان، یا یک باور مذهبی را بگذارید. آن دین را می گوید که دین مصنوعی است یعنی دین هم هویت شده.

می گوید آنجا روش و دین نی، جز باغ نوآیین نی، پس وقتی ما رفتیم به فضای یکتایی با او یکی شدیم، هر لحظه فکر ما و عمل ما از او صادر می شود. او می گوید این لحظه چه فکر کن و چه عمل کن. نه روشهای جا افتاده قبلی که ما با آن هم هویتیم، و می گوییم هر کسی این روش را دارد و با آن هم هویت شده، هر کسی این باورهای خاص را دارد که با آن هم هویت شده و مرکزش است و برای آنها می جنگد و آنها را می خواهد حفظ کند، اینها دیندار هستند، بقیه بی دین هستند. نه اینطوری نیست.

دینداری واقعی این هست که تو فضای درون را، مرکزت را باز کرده باشی، مرکزت را خالی کرده باشی از تمام باورها و هویت شدگی با آنها، از تمام دردها، من و تو نباشد، اگر براساس تفاوتهای مذهبی یعنی باورهای هم هویت شده و روشهای هم هویت شده، ما احساس اختلاف و جدایی می کنیم، این دین است؟ دین نیست که. دین آن است که همه به بودن زنده بشوند، به بینهایت او، که هر کسی در یک باغی زندگی می کند. بطوری که هر کسی یا یک درخت گل است، گلبن می تواند ریشه گل باشد، می تواند درخت گل باشد، بوته گل باشد و همینطور



گل سرخ و نسرين هم همينطور. مي گويد يا ريشه هستيم ما مي آييم باز بشويم يا باز شديم. و يا لاله هستيم لاله داغ دارد، لاله يعني عشق يعني عشق دارد حرف مي زند، سوسن هم ده تا زبان دارد.

يعني يا عشق هستيم و سوسن، يا گل هستيم در حال باز شدن، يا باز شديم. خيلي زيبا. به جاي اينكه من يك تعداد باورهاى خاصى را بگذارم مركزم و روشهاى خاصى را بگويم دين اين است هر كسى اينطورى نيست، هر كسى با اين باورها هم هويت نشده من مي گيرم او را مي كشم يا اذيت مي كنم براي اينكه از جنس من نيست، تازه اين خودش ايجاد جدائي مي كند، هيچ گونه ايجاد وحدتي نمي كند، اين آدم ها خودشان نگران هستند، مي ترسند، كينه دارند، پر از درد هستند، خودشان هم مي دانند و باغ نو آيين نيستند، و با نو آييني يعني آوردن يك چيز نو الان از فضاي يكتائي مخالفند، براي اينكه كهنگي را حفظ مي كنند، تعصب دارند در نگهداري هم هويت شدگي ها، توجه مي كنيد كه بيت خيلي مهمي است، كه پس از تبديل ما صورت مي گيرد.

وقتي ما حس كرديم يك كمى آرام بشويم، متوجه مي شويم كه زاده مي شويم در يك فكر بلند مي شويم، و از اين فكر زاده مي شويم عدم است، خلا است، دوباره اگر اشتهاى رفتن به هم هويت شدگي داشته باشيم پرهيز كنيم، مي رويم به يك فكر ديگر، اگر وقتي زاده شديم از يك فكر، نرويم دوباره زاده بشويم يك فكر را علم كنيم، بلند كنيم، اينجا رفتيم به فضاي يكتائي.

يعني هر لحظه فرصت زنده شدن به خدا، رسيدن به عشق و وحدت وجود دارد، ما از دست مي دهيم. براي اينكه اينقدر علاقه داريم كه از اين باور هم هويت شده، برويم به باور هم هويت شده ديگر، براي اينكه به ما ياد داده اند كه دين اين است كه از اين باور هم هويت شده بروي به باور هم هويت شده ديگر، و اين فاصله را كه خداست ببندى، و با خدا ستيزه كنى، اين دين است. و اين غلط است.

انجا روش و دين ني، جز باغِ نوآيين ني جز گلبُن و نسرين ني، جز لاله و سوسن ني

بگذار تني ها را، بشنو آرنى ها را چون سوخت منى ها را، پس طعنه گه لن ني

تني ها يعني اوصاف تن، هرچيزي كه به من ذهني مربوط مي شود، چي ها به من ذهني مربوط مي شود؟ اول همين باورها، ما با باورها هم هويت مي شويم، چيزهاى فيزيكي مثل پول، هر چيزي كه مي تواند تعلق داشته باشد، و ما مي توانيم با پنج تا حس و فرمان ببينيم، اين ها تني هستند، يعني جزو خدا نيستند. دردها، هيجانات، اين ها تني هستند. من ذهني با استفاده از دردها و باورها و شكل فكري چيزهاى فيزيكي بيرون، تن



درست می کند. اگر دقت کرده باشید ما با این ها هم هویتیم. شما بروید به مرکزتان خواهید دید در مرکزتان چی هست، در مرکز خیلی از آدم ها درد هست، کینه هست، رنجش هست، حسادت هست، یک سری باورها هست که برایش خیلی مهم هست این ها، و چیزهای فیزیکی مهم مثل پول، پول تقریباً در مرکز همه هست، هم هویت هستند با آن، این ها تنی هستند، می گوید این ها را رها کن.

بشنو آرنی ها را، ارنی یعنی خودت را به من نشان بده. می گوید اگر تنی ها را رها کنی، اوصاف تن را رها کنی، صدای ارنی را می شنوی. ارنی که آیه قرآن است الان نشان خواهم داد، مال موسی است. و تعمیم می دهد مولانا همه را به انسان و همان طور که می دانید و الآن خواهیم خواند، موسی به خدا گفته خودت را به من نشان بده، در واقع می خواست با ذهن ببیند، و او هم به او گفته که من، ذهنت رامتلاشی می کنم، بعد از آن من را می بینی. اگر بخواهی با ذهنت ببینی نمی توانی ببینی.

که امروز غزلان به این موضوع کاملاً مربوط است. و می گوید وقتی منی ها را سوخت، منی ها را چه جوری می سوزاند؟ وقتی یکی یکی شما با حضور ناظر، هم هویت شدگی ها را شناسایی کنید، مسئولیت قبول کنید، و این انتخاب را داشته باشید که من این را رها می کنم، این را از مرکز خارج می کنم، باورها، باورهایی که با آنها هم هویتیم، می بینی که این باور عینک دید من است.

هر چیزی که با آن هم هویتیم در مرکز ماست عینک دید ماست. این عینک کنار بزنیم و بقیه هم هویت شدگی ها را کنار بزنیم، عینک عشق می آید، عینک خدا می آید. می گوید وقتی منی ها را سوزاند یعنی یکی یکی شناسایی کرد این ها را انداختید، پس دیگر این جهان طعنه گاه لن نیست، که خدا به موسی می زند، و خدا هر لحظه به تک تک ما می زند. کاری که موسی کرده این بوده، گفته: خودت را به من نشان بده، یعنی خودت را به صورت یک آدم یا به یک صورت نشان بده که من با این پنج تا حس و ذهنم ببینم.

خدا هم گفته: تو مرا هرگز نخواهی دید به صورتی که دارید می بینید. و این را در غزل به ما توضیح داده گفته: این لحظه ما زاده می شویم در یک فکر، بلند می شویم این فکر که من ذهنی است می خواهد خدا را ببیند، نمی تواند ببیند. خدا به او می گوید این طوری ببینی نمی توانی ببینی، وسط این دو تا فکر را هم که می بندی، در وسط این دو فکر جایی هست که تو بستی، اگر باز کنی من را می توانی ببینی، هر لحظه من این فرصت را دادم به تو که جنسیت خودت را که من هستم و بین دو تا فکر هست، حسش کنی، نمی کنی؟ من طعنه می زنم به تو.



اگر شما این لحظه بخواهی خدا را به صورت، صورت ببینی، لحظه بعد هم بدون اینکه این فاصله را حفظ کنی و یا استفاده کنی، پیری به فکر دیگر و بخواهی دوباره خدا را به صورت فکر ببینی، و دوباره فاصله را ببندی که باز می شود و می توانی خدا را به صورت خودش و خودت ببینی و حس وحدت کنی، این هم ببندی و پیری یک فکر دیگر و همین کار را تا آخر عمر ادامه بدهی، به نظر شما اگر شما جای خدا بودید نمی گفتید که خوب آدم حسابی تو چرا فاصله فکرها را اینقدر می بندی، طعنه نمی زدید؟ الان خودمان به خودمان طعنه نمی زنیم که فرصت زنده شدن به او هر لحظه رخ می دهد و ما نتوانستیم از این فرصت استفاده کنیم.

هر لحظه پریدیم به یک فکری که فکر می کردیم این فکر به زندگی مربوط است، در حالی که این فکر مربوط به یک چیز بیرونی بوده و ما حالیمان نبوده که از چیز بیرونی ما زندگی می خواهیم و الان فهمیدیم در چیز بیرونی نبوده. پول یک جسم است، باور یک جسم است، درد جسم است در این ها زندگی نیست. اما به کدام آیه اشاره می کند که تا حالا چندین بار ما این آیه را که سوره اعراف آیه ۱۴۳ بله، ترجمه اش اینطوری است.

اما قبل از اینکه واقعا این بیت را که مولانا وصل می کند به این آیه صحبت کنیم آن چیزی که برای موسی اتفاق افتاده هر لحظه برای ما اتفاق می افتد. و همین طور که در قصه موسی خوانده ایم و شما هم می دانید، موسی با رمه اش با همسرش که حامله بود در یک شب تاریک در سرمای سخت، گیر کرده بود. و این چند تا حالت در ما هم وجود دارد، نماد گونه است. سرمای سخت است برای اینکه من ذهنی به اندازه کافی درد به وجود آورده است. خانم ما حامله هست برای اینکه ما حامله هستیم به مسیح یا حضور، همین الان گفتیم، گفت که هر لحظه یک تصویر می بینید زادن نمی بینید.

خدا می گوید هر لحظه من تو را می زائونم، دوباره تو می روی به رحم ذهن، من تو را می زائونم به امید اینکه از من مطلع بشوی، به من زنده بشوی. پس حامله هستیم ما به حضور و هر لحظه امکان زاییدن هست که ما از آن استفاده نمی کنیم. و پس سرد است، شب است، تاریک است و تاریکی ذهن است، و از سنگ چخماقش جرقه نمی پرید، امروز توضیح دادم.

یعنی تا به حال ما وقتی هم هویت شدگیهایمان یادمان می افتاد خوشحال می شدیم. به یاد بچه هایمان می افتادیم که بزرگ کردیم رفتند به جایی رسیدند به عنوان پدر یا مادر پز می دادیم، می بینیم این پز دیگر به هیچ چیزی در ما بر نمی انگیزد. نگاه می کنیم می بینیم پسرمان رفته دکتر شده، خیلی هم پولدار شده ولی که چی بشود مثلاً؟ خوشحال نمی شویم، یعنی جرقه نمی پرد، جرقه زندگی نمی پرد، هیچ خوشی، بعد به همسرمان نگاه



می کنیم، به پولمان نگاه می کنیم، به مقام اداری مان نگاه می کنیم، می بینیم هیچ کدام از اینها به ما دیگر چیزی نمی دهند. معمولاً بواسطه زندگی این حالت برای ما پیش می آید، می گوئیم ما که ازدواج هم کردیم، خانه هم خریدیم، پولمان هم زیاد شد، مسافرت هم رفتیم، بچه هایمان هم بزرگ شد، پزهایمان را هم دادیم، مهمان هم دعوت کردیم، همه کارمان کردیم، حالا بدبخت شدیم و پر از ناخوشی هستیم، که چی بشود حالا؟ چیکار کنیم حالا؟ هیچی ما را شاد نمی کند.

یکدفعه در این حالت مثل موسی به یاد خدا می افتیم. ای بابا برویم پس به سراغ خدا، وقتی می رویم به سراغ خدا چون من ذهنی داریم، می گوئیم خودت را به ما نشان بده، که می خواهیم تصویر ذهنی هستیم تصویر ذهنی ببینیم. خوب او می گوید که، خیلی خوب حالا خوب برگشتی، ولی دیگر نخواهی با ذهن من را ببینی. هر موقع این ذهنت متلاشی شد، با دید ذهن ندیدی، من را خواهی دید. و این امکان هر لحظه وجود دارد. اتفاقاً تسلیم کاری است که ما را هر لحظه هوشیارانه به او زنده می کند، یعنی فاصله دو فکر را باز می کند به ما نشان می دهد، به ما می گوید که نرو توی فکر دیگر، زاده نشو به یک فکر، همین الان بینهایت بشو.

و ما اگر اشتها داریم دوباره به یک فکر دیگر برویم و نمی توانیم سرعت این اتومبیل ذهن را کم کنیم، حداقل در هوشیاریمان نگه می داریم که ما کار غلط داریم می کنیم. ما که فکر بعد از فکر بعد از فکر این کار غلطی است، این ما را به جایی نخواهد رساند. بهتر است که آرامش داشته باشیم. یواش یواش، تأمل، قضاوت نمی کنم، با کسی کار ندارم، مقاومت نمی کنم، هر موقع یادم می آید که مقاومت می کنم، مقاومت را صفر می کنم. هر موقع می گوئیم نمی دانم، یکدفعه یادم می آید که من نمی دانم، در نتیجه در اثر این نمی دانم و فضا گشایی، مقاومت صفر، فضا باز می شود، خرد او از آن فضا به من کمک می کند. پس عرضم به حضورتان که این آیه را که مولانا خیلی به ما تاکید کرده و در غزل هم گفته، می بینیم که عیناً قابل اعمال به زندگی عملی ماست. می گوید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۚ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ۚ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.



موسی کیه؟ ما هستیم. میعادگاه کجاست؟ همین جا، ذهن، و در این لحظه، پروردگارش با او سخن گفت. پروردگار ما هم در این لحظه می خواهد به ما سخن بگوید، در فاصله دو تا فکر که ما می بندیم، **گفت: ای پروردگار من،** ما هم همین حرف را می زنیم، خودت را به من **بنمای**، یعنی خودت را به من نشان بده، به چه صورتی؟ به صورت تصویر، **تا در تو نظر کنم.**

می گوید خدایا خودت را به من نشان بده، من می خواهم تو را ببینم بصورت تصویر ذهنی، چون تصویر ذهنی هستم. **گفت: هرگز مرا نخواهی دید.** گفت اگر با دید ذهن نگاه کنی هرگز من را نخواهی دید، با چشم حسی مرا نخواهی دید. **به آن کوه بنگر،** به کدام کوه؟ کوه ذهن، کوه هم هویت شدگیها، **اگر بر جای خود قرار یافت،** اگر این ماند، چون به محض اینکه ما به او زنده بشویم و او تجلی کند به این کوه، یعنی یک لحظه خودش را به ما نشان بدهد، ما این کوه را ببینیم که این پر از هم هویت شدگی است و مرکز ما را اشغال کرده، با شناسایی ما می توانیم این را متلاشی کنیم، یا زندگی می تواند، همین که می گوییم:

دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، یک لحظه دم او در اثر تسلیم کامل وارد این ذهن ما بشود، به ما گفته حق قدم می نهد به این جهنم ما از لامکان و این جهنم ما ساکت می شود از کن فکان، یادتان هست اینها را خواندیم یعنی او می گوید بشو و می شود. می بینی که کوه ذهن ما باید متلاشی بشود، یا حداقل ما از کار بیندازیم آن را، می گوید اگر بر جای خود قرار داشت **تو هم با ذهن می توانی مرا ببینی.** خوب ما می دانیم که در جای خود قرار نخواهد داشت، برای اینکه اگر قرار باشد عینیت او بیاید، دید او بیاید، دید این توهم باید از بین برود، ما که تصویر ذهنی نیستیم که.

همین الآن هم ما می توانیم به یاد بیاوریم، عمیقا درک کنیم، که ما تصویر ذهنی نیستیم. ما دو تا من داریم یکی من اصلی مان که امتداد زندگی است، امتداد خداست، خود خداست. یکی هم تصویر ذهنی. تصویر ذهنی در زمان کار می کند، من اصلی این لحظه قائم به ذات است، و ما در این لحظه درک می کنیم ما آن من قائم به ذات خودمان هستیم، و این من ذهنی متکی به این جهان است. و ما آن نیستیم. و این جهان آفل است و این جهان نمی تواند مرکز ما باشد. پس ذهن موسی، متلاشی شد، ذهن ما هم باید متلاشی بشود، یعنی هم هویت شدگیها بریزند. درسته؟

چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. موسی بیهوش بیفتاد یعنی از هوش ذهن رفت دید ذهن از بین رفت و **چون به هوش آمد** به هوش حضور آمد یکدفعه متوجه شد ما هم متوجه می



شویم ما از جنس خدا هستیم، ما از جنس توهم نیستیم، تو پاکی، تو منزهی یعنی منزّه از هر هم هویت شدگی، یعنی خودم فهمیدم که من پاکم. ما کی پاکی خدا را می فهمیم؟ موقعی که پاکی خودمان را بفهمیم. تا زمانی که آلوده‌ایم تا زمانی که مرکز ما پر از هم هویت شدگی است، و در بالای کوه هستیم، کوه ذهن، به فکرها وابسته‌ایم، با فکرها می خواهیم خدا را ببینیم اینها جور در نخواهد آمد.

تو منزهی یعنی من منزه به تو بازگشتم، ببینید به تو بازگشتم. گفت آنجا می رویم که آنجا من و تو نباشد، و من نخستین مومنانم و این آدم را می گویند مومن، کسی که ذهنش را متلاشی کند، هم هویت شدگیها را از مرکزش مخصوصا باورها جارو کند، این آدم مومن واقعی است. ایمان آورده و مسلمان شده.

بله اجازه بدهید این دو بیت را هم بخوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۷

پس مثال تو چو آن حلقه زنی ست کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

می گوید ما شبیه حلقه زن در هستیم که در را می زنیم و صاحب خانه، خواجه از درون می گوید که من توی خانه نیستم. ما هر لحظه یک فکر را بلند می کنیم و بلند می شویم این در خانه خدا را زدن است، ولی خدا می گوید من خانه نیستم. ولی وقتی می گوید خدا خانه نیستم، معنی اش چی هست؟

معنی اش این است که خانه هست ما بد در می زنیم. ما به جای اینکه بلند بشویم بصورت فکر لحظه بعد هم فکر، بعد هم بگوییم من می دانیم و من منم تو تو هستی، خدا به شما می گوید که در زدن را یاد بگیر، اینطوری که در نمی زنند، تو همینطوری دستت را بگذار روی در، در را نکوب، سکوت کن، یعنی من ذهنی را به کار نبر، بامن ذهنی ات نخواه، با من ذهنی نخواهی من را ببینی، با من ذهنی ات حلقه را زن.

پس مثال تو چو آن حلقه زنی ست کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

هر لحظه ما بلند می شویم به عنوان من ذهنی و این انکار خداست، انکار زندگی است، انکار اصل ماست. یعنی ما به جای اینکه وسط بین دو فکر بشویم، و بلند شدن به صورت فکر را انکار کنیم، می آییم فکر می شویم، فاصله بین دو تا فکر را انکار می کنیم، این غلط است. خدا هم می گوید: خانه نیستم. خانه نیستم، برای اینکه نمی توانی به من زنده بشوی. ولی وقتی آن می گوید من خانه نیستم، یعنی همین انکار ما، در واقع اقرار ماست، اصلا ما که،



قبلا گفتیم دیگر، ما از جنس زندگی هستیم، ما از جنس زندگی نباشیم از جنس خدا نباشیم، پس چه هستیم؟ مگر می شود که از جنس او نباشیم.

پس او هست در ما الان به صورت فکر بلند می شود، ولی آگاهی ما، هوشیاری ما از موضوع شرط هست، پس اوست که دارد انکار می کند، این انکار عین اقرار هست. و مثال می زند مولانا، می گوید که: تو در را می زنی صاحب خانه می گوید خانه نیستم، خوب، مشخص است که خانه هست پس کی هست آن تو که می گوید خانه نیستم، و

حلقه زن زین نیست، دریابد که هست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

کسی که این حلقه می زند، یعنی ما داریم در خدا را این لحظه می زنیم، می گوییم در را باز کن می خواهم بیایم منتها با من می خواهم بیایم، می گوید: نیستم. درست مثل اینکه من از جنس تو نیستم، خوب، ما می فهمیم تو از جنس ما نیستی، ما از جنس تو نیستیم، پس ما کی هستیم؟ پس تو هستی که داری انکار می کنی و می تواند تبدیل به اقرار بشود فوراً، ما می توانیم فوراً به تو زنده بشویم. با سکوت.

اگر من، پس در این لحظه در را که می زنم، در یک قصه دیگری گفت که یاری می آید در یاری را می زند، یعنی ما می آییم در خدا را می زنیم، می گوید: کیستی؟ می گوییم من هستم، یعنی من ذهنی هستم، گفت برو اینجا جای دوتا من نیست، و ما می رویم به درد می افتیم و زحمت می کشیم برمی گردیم دوباره در را می زنیم، بعد این دفعه می گوید، خدا می گوید، تو کی هستی؟ می گوید این که در می زند، این هم تو هستی، منی وجود ندارد، آن موقع در باز می شود. پس ما بد در می زنیم.

تا به حال بلند می شدیم با من در می زدیم، انکار می کردیم، الان فاصله دو تا فکر می شویم، بین دو تا فکر می شویم، سکوت می کنیم، هر چقدر می توانیم سکوت می کنیم، قضاوت نمی کنیم، از بیرون زندگی جستجو نمی کنیم، با چیزهای آفل دیگر ما هم هویت نمی شویم، چیزهای آفل را که در مرکز ما هستند، عینک ما قرار می گیرند، اینها را شناسایی می کنیم و بیرونشان می کنیم، و نمی گذاریم چیزی از بیرون توجه کامل ما را جذب کند، اگر کرد متوجه می شویم و آن موقع می بینیم که ما الان دیگر در را درست می زنیم. و هر موقع هم که صحبت دانستن و دانایی شد ما می گوییم نمی دانیم و باید تسلیم بشویم ببینیم از طرف زندگی چه می آید.

گفت تو باغ نو آیین هستی، یعنی هر لحظه یک فکر جدیدی از آنجا باید بیاوری، هر لحظه فکر جدیدی از آنجا باید بیاوری و هر لحظه خرد جدیدی وارد عملت بشود، و این بودن تو و این بی نهایت تو پشت هر فکر و عمل باید باشد، و این سرنوشت ماست، باید این طوری بشود. یعنی ما از در زدن دست بر نمی داریم. ولی در را



درست خواهیم زد، پس از این من ذهنی را انکار خواهیم کرد. هر چیزی که از مرکز ما به ما دستور داد که بیا فکرت را بر اساس من بکن و من را زیاده‌تر کن، می‌گوییم نه، تو بیا برو بیرون، من می‌خواهم به زندگی و به بی‌نهایت او زنده بشوم، بطوری که مرکز من تا بی‌نهایت باید باز بشود.

تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی کز غلبه جان آنجا، جای سر سوزن نی

می‌گوید تو این من ذهنی را به سوی شمس تبریزی، یعنی به سوی خدا نبر. البته شمس تبریزی آن حالتی از ما را نشان می‌دهد که به بی‌نهایت او زنده می‌شویم. و همانطور که در قصه موسی دیدیم که موسی به اشتباهش پی برد، ما هم الان به این اشتباه پی می‌بریم که، نمی‌شود به صورت یک فکر بلند بشویم، یعنی زائیده بشویم به یک فکر، بلند بشویم و این را ببریم به سوی خدا، یا با این دید خدا را ببینیم، با این دید به سوی بی‌نهایت شدن برویم، با این دید بخواهیم همان را که به صورت آن بلند شده‌ایم از بین ببریمش، یعنی به صورت من ذهنی بلند شویم و بخواهیم با آن من ذهنی را از بین ببریم، همچون چیزی نمی‌شود، یا با من ذهنی برویم در خدا را بزنییم بگوییم باز کن با تو به وحدت می‌خواهم برسم، همچون چیزی نمی‌شود، برای اینکه در آنجا از غلبه جان جای یک سر سوزن من وجود ندارد.

تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی کز غلبه جان آنجا، جای سر سوزن نی

یعنی همه‌اش جان هست. جان، یعنی ما هستیم به صورت هوشیاری، زنده شده به او. درست است که در مرکز ما بی‌نهایت فضا وجود دارد ولی جای یک ذره منیت وجود ندارد، نباید باشد در مرکز ما. خوب در عمل اینطوری نیست البته. ما نباید به وسیله من ذهنی مان به سوی ایده‌ال برویم، یواش یواش. امروز هم ابیاتی از مثنوی در این زمینه خواهیم خواند.

خوب، ابیاتی از مثنوی برای بیان همین بیت اول می‌خوانم، امیدوارم جا بیافتد که گفت:

هر لحظه یکی صورت، می‌بینی وزادن نی

جز دیده فزودن نی، جز چشم گشودن نی

که می‌گفت این لحظه تو صورت می‌بینی، ولی زاده شدن از ذهن را نمی‌بینی، و باید بدانی که منظور از آوردن شما به این جهان این است که که دیده حضور را باز کنی، فقط همین. و ما می‌دانیم که منظور اصلی همه انسانها، این



است، منتها این حضور، این بودن، این بی‌نهایت در هر کسی به انجام دادنهای مختلف جاری می‌شود، هر کسی شغلی دارد، هر کسی یک کاری را باید انجام بدهد، ولی به همه انجام دادنها، این دید، این بودن و این برکت باید جاری بشود. بله، در دفتر ششم در داستان جوهری اینها را خواندیم: می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۰

هست صندوقِ صُورِ میدانِ او

ذوقِ آزادی ندیده جانِ او

کسی که این لحظه زاده می‌شود به یک صندوق یا به یک فکر، فاصله هست عدم هست، می‌بندد می‌رود به، اینجا را می‌بندد، از این فکر می‌پرد به یک فکر دیگر بدون اینکه فاصله دو تا صندوق را حس کند، به آن زنده بشود، می‌گوید که ذوق آزادی ندیده، همه تقریباً اینطوری هستند. میدان او صندوقهای صور است، از این فکر می‌پرد به آن فکر، از این صندوق به آن صندوق، هر صندوق یعنی یک فکر.

هست صندوقِ صُورِ میدانِ او، پس میدان ما خیلی محدود شده الان، شما ببینید اینطوری هستید؟ یا واقعا آزاد هستید؟ اگر در درونتان فضا را باز کردید آزاد هستید، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. اگر از یک صندوق به صندوق می‌پرید، ذوق آزادی را هنوز ندیدید، باید روی خودتان کار کنید.

از قفس اندر قفس دارد گذر

دایماً محبوسِ عقلش در صُور

بنابراین این آدم زیر غلبه عقل من ذهنی است، عقل من ذهنی هم از عقل هم هویت شدگیها می‌آید، که هر هم هویت شدگی می‌گوید با دید من ببین من را زیاد کن، کار ما در این جهان شده زیاد کردن هم هویت شدگیها، هر موقع هم ناتوان شدیم از این کار، دِپرس می‌شویم و حالمان خراب می‌شود، غلط هست این. در صورتها با هوشیاری جسمی، با عقل من ذهنی عمل می‌کند، بنابراین از یک قفس می‌رود به یک قفس دیگر، از آن قفس می‌رود به قفس دیگر، اگر اینطوری هستید باید رو خودتان کار کنید.

در قفس‌ها می‌رود از جا به جا

مَنْفَذَش نه از قفس سوی علا

بنابراین راه نفوذی، هیچ سوراخی ندارد، از قفس به سوی فضای یکتایی، به سوی خدا. درسته؟ برای اینکه گفتیم ذهن مُمَنَّتَم دارد، یعنی مقدار حرکت دارد، اتومبیل ذهن با سرعت صد کیلومتر از یک فکر می‌پرد به یک فکر، فاصله دو تا فکر را می‌بندد، بنابراین منفذ را می‌بندد. شما الان باید با آرام کردن فکر منفذ را باز کنید. شما اگر سرعت اتومبیل ذهنتان را بیاورید به ده کیلومتر، به پنج کیلومتر، به دو کیلومتر، یکدفعه یک حس زیبایی یا یک



بیتی از مولانا را می‌خوانید، یکدفعه می‌بینید منفصل شد، فکر، یعنی شما زائیده شدید از یک فکر، دیگر نرفتید به یک فکر دیگر، و زنده شدید به آن و منفذ پیدا شد، سوراخ پیدا شد، سوراخ فاصله دوتا فکر هست. منفذش نه از قفس سوی، قفس را کی درست می‌کند؟ خودمان، قفس فکر را از پریدن ما از یک فکر به فکر دیگر قفس درست می‌شود و ما آن تو هستیم. پس: از قفس‌ها می‌رود از جا به جا، همانطور که گفتم آدم از، تصمیم می‌گیرد از خانه خودش، یعنی از جایی هست برود به خانه خدا مهمانی، می‌آید بیرون با ذهن می‌رود به، پس از مدت‌ها رفتن می‌بیند که درست دم درش هست، هیچ جا نرفته، براینکه در ذهنش از جایی به جایی می‌رود، از یک هم هویت شدگی به یک هم هویت شدگی می‌رود. یک تصویر ذهنی درست می‌کند، از اینکه وحدت چه است، می‌رود، می‌رود، می‌رود، می‌فهمد که آخر سر دنبال تصویر ذهنی بوده و به شما گفت الان باید فاصله دوتا فکر را حس کنید.

این سخن با جن و انس آمد ز هو

در نبی ان استطعتهم فانفذوا

نبی یعنی قرآن. در قرآن می‌گوید به این آیه توجه کنید:

در قرآن آمده است که اگر می‌توانید از کرانه‌های آسمان و زمین در گذرید. خداوند این سخن را به جن و انس گفته است..

جن را می‌توانید هر هوشیاری دیگری غیر از انسان بگیرید، همه چیز هوشیاری است. پس در قرآن می‌گوید خدا گفته است که اگر می‌توانید از مرزهای آسمان و زمین بگذرید. حالا، در مورد ما، الان آسمان، آسمان ذهن است و زمین ما هم زمین ذهن است. خدا می‌گوید: اگر می‌توانید از مرز هوشیاری جسمی و آسمان ذهن بگذرید، باید بگذرید. به انسان می‌گوید. ولی اگر منفذ را ببندید و ما هم‌اش فکر کنیم که باید تند تند فکر کنیم، بلکه به زندگی برسیم، از یک چیز فکری که مربوط به چیز بیرونی است، به چیز دیگر بپریم، بلکه به زندگی برسیم. این وضعیت که فعلا هست، ما دوست نداریم، ببینیم لحظه بعد وضعیت چه می‌شود، اخبار چه می‌گوید، وضعیت چه می‌شود، وضعیت چه می‌شود، خوب ما هم‌اش از وضعیت‌ها انتظار داریم که، وضعیت‌ها موجودات ذهنی هستند.

می‌گوید از کرانه‌های این وضعیت‌ها و ذهن به آسمانها بگذرید، پس زمین هم هویت شدگی‌هاست، آسمان هم، آسمان ذهن است. حالا، در مقابل آن یک آسمان دیگری وجود دارد، وقتی در مرکز ما باز می‌شود، که این عمقش بی‌نهایت است، و زمین ما که ذهن باشد صاف می‌شود، خالی از هم هویت شدگی می‌شود، زندگی می‌تواند چیز



بنویسد رویش، خلاق در این لحظه، این لحظه فکر من را زندگی روی ذهنم می‌نویسد برای اینکه ذهنم خالی است. ولی اگر پر بود زمینش هم هویت شدگی‌هاست و آن فضای تحمل، فضای تحملی که ما داریم، چقدر تحمل داریم؟ فضای ذهن محدود است، دیدید که ما یک ذره تحمل می‌کنیم، بعد می‌پریم واکنش نشان می‌دهیم. می‌گوید: خدا در قرآن گفته از این مرزها فراتر بروید، فراتر کجا بروید؟ به بی‌نهایت. بله، این آیه آن است :

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۳۳

يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوا ۚ لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ

ای گروه جن و انس! اگر می‌توانید از کرانه‌ها و نواحی آسمان‌ها و زمین بیرون روید، پس بیرون روید؛ نمی‌توانید بیرون روید مگر با نوعی توانایی و قدرت.

یعنی توانایی و قدرتی که من می‌دهم. یعنی ساده شده‌اش این است: ای کسی که دچار من ذهنی هستی، از محدودیت من ذهنی و آسمان آن بیرون بیا، بیرون بیا ببینیم، نمی‌توانید؟ که نمی‌توانیم، پس

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر کار او کن فیکونست نه موقوف علل

در ذهن ما موقوف علل هستیم، می‌گوییم چه علت بیرونی سبب می‌شود که من بتوانم این محدودیت ذهن را بشکنم و بروم مرکز را بی‌نهایت کنم و با او یکی بشوم. می‌گوید بکنید ببینیم، آیه قرآن می‌گوید بکنید، نمی‌توانید؟ پس اعتراف کنید نمی‌توانید من به شما کمک کنم، من چه جوری می‌توانم کمک کنم؟ باتسلیم. بگذارید من قدم بگذارم به زندگیتان. فاصله بین دو فکر را که من هستم دریابید، هر لحظه من خودم را نشان می‌دهم به شما، شما که نمی‌بینید، چرا نمی‌بینید؟ گفت موسی می‌خواست با ذهنش ببیند. ما هم با ذهنمان می‌خواهیم ببینیم،

گفت: مَنْفَذْ نیست از گردونتان جز به سلطان و به وحی آسمان

گفته که، خدا گفته، سوراخ نیست از این گردون، براینکه آسمان ذهن را می‌بندد، می‌بینید که با چه سرعتی ما از این فکر می‌پریم به آن فکر، تند تند، پس منفذ را می‌بندیم و هیچ کس هم نمی‌داند منفذ را می‌بندد. می‌گوید مگر من به شما کمک کنم، مگر شما تسلیم را یاد بگیرید، مگر این سرعت فکر را کند کنید، مگر اینکه درک کنید که آن چیزی که می‌خواهید شادی زندگی، علم من، خلاقیت من در این هم هویت شدگی‌ها نیست. مگر درک کنید که



هر لحظه از یک مرکز مادی به یک مرکز مادی می‌پرید. این فایده ندارد، این منفذ را و سوراخ را می‌بندد. شما باید سوراخ را باز کنید و وحی من را بشنوید، یعنی با کمک خدا و وحی او به مرکز ما، مرکزی که یک ذره خالی شده. به محض اینکه ما تسلیم می‌شویم فضا باز می‌شود همان یک ذره وحی آسمان را می‌بیند و می‌گیرد.

گرز صندوقی به صندوقی رود او سمایی نیست، صندوقی بود

اگر انسان از صندوقی به صندوق دیگر برود او دیگر آسمانی نیست، صندوقی است. آسمانی کسی است که مرکز او بینهایت شده، فضای درون را باز کرده، صندوقی آن کسی است که از یک صندوق به صندوق دیگر می‌رود، صندوقی، فقط صندوق را می‌شناسد. صندوقی کسی هست که باورها را گذاشته مرکزش با آنها هم هویت است و خودش را دیندار می‌داند. آن باورها هم باورهای خیلی خوبی هستند، ولی نمی‌توانند در مرکز انسان باشند، می‌توانند الگوهای رفتاری بیرونی باشند، ولی ایشان گفت: باغ نو آیین داری، ممکن است روش جدید را بخواهد، زندگی به شما القا کند. شما سوال کنید بگویید من صندوقی هستم یا سمایی هستم؟ سما یعنی آسمان، این بیت را بارها خواندیم قبلاً،

فُرجه صندوق نو نو مُسکر است در نیابد کو به صندوق اندر است

فاصله بین دو صندوق، شراب نونو است، مولانا هم در بیت اول غزل همین را گفته بود. گفته بود: تو زاییده می‌شوی به یک فرم، فرم را می‌بینی، صورت را می‌بینی، آن صورتی که زاییده می‌شوی توی آن را می‌بینی، از آن می‌آیی بیرون، فاصله را نمی‌بینی، دوباره زاده می‌شوی به یک فرم، آن فرم را بلند می‌کنی همان را می‌بینی. الان می‌گوید فاصله بین دو تا فکر، شراب نونویی است که از آنور این لحظه می‌آید، هر کسی که از این صندوق به آن صندوق بپرد و این فاصله را ببندد، از این چیزی نمی‌گیرد، برای همین خدا گفته که منفذ را بستید شما. گفته اگر می‌توانید از این محدودیت ذهن خودتان را رها کنید، نمی‌توانید، واقعا می‌بینید نمی‌توانید، زیاد معطل نکنید، تسلیم بشوید، من بیایم به زندگیتان.

گر نشد غره بدین صندوقها هم چو قاضی جوید اطلاق و رها

اگر فریفته یا مغرور به این صندوقها نباشد، برای این که هر لحظه که ما بلند می‌شویم بصورت یک صندوق، بصورت یک فکر، به این فکر افتخار می‌کنیم، فریفته این فرم هستیم، این فرم ممکن است مربوط به بدن ما باشد، خوشگلی ما باشد، قدرت این دنیایی ما باشد، یا علم ما باشد، اگر فریفته این نشویم، فریفته این نمی‌شویم اگر بدانیم از این زندگی نمی‌آید، این زندگی نیست، آن برکات زندگی از این فرم بلند شده بدست نخواهد آمد، ولو این که قدرتمندترین مرد جهان باشد به لحاظ دنیایی، اگر مغرور این صندوقها نشویم، مثل آن قاضی دنبال رهایی می‌گردیم.

قصه یادتان است، قصه جوحی و جوحی خلاصه‌اش این بود که جوحی خانمی داشت که خوشگل و لوند بود، و فرستاد به سوی قاضی و محکمه که برود و قاضی را بفریبد. و این زن رفت محکمه و شکایت کرد از شوهرش و این طرح بود که جوحی



ریخته بود و شکایت کرد از شوهرش و قاضی دید که این زن خیلی خوشگل است و اینها و گفت که محکمه شلوغ است، بعد از ساعت اداری بیا من به شکایت رسیدگی بکنم، و زن گفت به او که نه، خانه ما شب خالی است بیا آنجا، و قاضی فریفته زن جوحی شد و رفت خانه او. و قرار براین بود که وقتی قاضی می رود می نشیند، بلافاصله جوحی از بیرون بیاید، در بزند و صندوقی را آماده کرده بود جوحی، که قاضی بروود توی صندوق قایم بشود و صندوق را ببندد با طناب و یک جوری از اطرافیان قاضی پول بگیرد، و قاضی را آزاد بکند.

قاضی منظور از این است که وقتی ما قضاوت می کنیم ما توی صندوق می افتیم، این قصه را مفصل خواندیم و گفتیم و شرح دادیم، و قاضی می رود خانه جوحی و همین که می نشیند، جوحی از بیرون در می زند و می آید تو و اینها، دیگر آن اتاق یک در داشت و خانه هم یک در داشت و فقط صندوق بود و آن صندوق کهنه بود، و جوحی می آید و یک طناب می آورد و صندوق را می بندد، فردا می برد بازار و پشت یک حمال می گذارد. و برای همین می گوید قاضی وقتی می افتد تو صندوق، شروع می کند به لرزیدن و ترسیدن. و الان می گوید هر کسی، بداند تو صندوق است، مثل آن قاضی، شروع می کند به ترسیدن و لرزیدن، نه ترس من ذهنی، این که من کی از من ذهنی و صندوق ها می آیم بیرون و خودم را رها می کنم؟ و

آنکه داند این نشانش آن شناس کون باشد بی فغان و بی هراس

ببینید اگر کسی واقعا بداند که در صندوق است، نشانه اش این است که بدون فغان و هراس نخواهد بود، یعنی اگر شما واقعا بفهمید و بدانید که در صندوق جوحی هستید، باید مثل قاضی باشید. که قاضی وقتی رفت آن تو، گفت خدایا تنها آرزویم این است که من از توی صندوق بیایم بیرون. و همین طور که می دانید، جوحی صندوق را می گذارد پشت حمال و قاضی از توی صندوق به حمال می گوید که: من قاضی هستم، برو به معاون من بگو، بیاید این صندوق را به هر قیمتی که شده از این جوحی بخرد، بعد حمال می رود معاون قاضی را صدا می کند، و معاون قاضی می آید چونه می زند با جوحی و جوحی می گوید که: من قیمت زیادی برای این می خواهم.

و معاون قاضی می گوید این صندوق شکسته است، ارزش زیادی ندارد، می گوید می خواهی باز کنم نگاه کن، اگر نیارزید نخر، معاونش می گوید: نه، می خرم، می خرم یک خُرده تخفیف بده، می خرم ولی بازش نکن، نشان می دهد که صندوقهای ما اینقدر بد هستند که ما حاضر نیستیم به مردم توی آن را نشان بدهیم و بالاخره معاون قاضی، صندوق را می خرد، و می برد خانه و قاضی را آزاد می کند.

و معاون قاضی به جوحی می گوید که می دانی که این کار درستی نیست تو می کنی، تو زن خوشگل و لوندت را می فرستی محکمه و قاضی را گول می زند و می آورد خانه و کلک می زنی و پول در می آوری و به این ترتیب زندگی می کنی، می گوید ببین درست است، من کار درستی نمی کنم، ولی شروع کننده قاضی بود، پس شروع کننده قاضی است، هر موقع ما قضاوت می کنیم، شروع کننده ما هستیم، خدا نیست، کس دیگر نیست، هرکسی باید به خودش نگاه کند.



همچو قاضی باشد او در ارتعاد کی برآید يك دمی از جانش شاد؟

می گوید اگر کسی بفهمد تو قفس است، یعنی من و شما بفهمیم که تو قفس هستی، توی ذهن هستیم، منفذ را بستیم و روی شادی را نخواهیم دید، همیشه در لرزش خواهیم بود. همیشه تو این فکر خواهیم بود که از این فکر در می آییم، می دانیم آنجا جای اقامت نیست و دردسرهای زیادی پیش خواهد آمد در آنجا. می گوید اگر بداند یک نفر، دائماً در حال فعالیت و لرزش باشد که از این صندوق بیاید بیرون، کی او در آنجا دنبال خوشی های هم هویت شدگیها است؟

مثلاً در آن حالت که تو صندوق بود قاضی، می آمدند می گفتند آقا چایی میل دارید، برای شما بیاوریم، کیک و چایی و پیسی و خوب برو دنبال کارت، بیا من را از تو صندوق نجات بده، آبرویم در خطر است، الان ببرند وسط شهر، از تو صندوق، مردم ببینند من تو صندوق هستم، چی می گویند به من؟ پس میل به غذا و چایی نداشت، در حالی که ما تو صندوق ذهن، راست راست راه می رویم و حالمان هم خوب است و می گوییم کی وقت می شود مولانا بخوانیم و انشالله اگر فرصت باشد از تو این صندوقها هم بیرون خواهیم آمد، اینطوری نمی شود.

&&& پایان قسمت دوم &&&



بله اجازه بدهید در بیان بیت اول، چند بیت هم از مثنوی دفتر چهار برایتان بخوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۸

جهد کن، در بی خودی خود را بیاب زودتر، واللّٰهُ اَعْلَمُ بالصَّوَابِ

می گوید کوشش کن، خودت را در بیخودی پیدا کنی، بیخودی را امروز تعریف کردیم، فاصله بین دو تا فکر که ما بصورت آنها بلند می شویم بیخودی است. در اینجا خودت را می توانی پیدا کنی، خود اصلیت را، خود خداییت را. زودتر، زودتر یعنی هر چه زودتر، ده سالگی، هشت سالگی، پانزده سالگی، نه هفتاد سالگی. و با ذهن قضاوت نکن که واقعاً توضیح بده ببینیم که وسط دو تا فکر چطوری می شود؟

وسط بین دو تا فکر را که خلا است، که بیخودی است، بیخودی یعنی بی ذهنی است، بی منی است، نمی شود تعریف کرد با من، با فکر. تو بدان که در آن ناحیه خدا دارد حکومت می کند و دانش او و انتخاب او و هر چه او می گوید صواب است. یعنی درست است. یعنی خداوند به درستی آن فضا نگران نباش دانایتر است. بگذار کار را بسپار به ایشان.

در راه خدا چنان بکوش که به مرتبه بی خویشی رسی، و در مرتبه بی خویشی، من حقیقی خود را هر چه سریعتر بیابی. و خدا به راستی و درستی دانایتر است.

یعنی در روی فاصله بین دو تا فکر که خلا است و تو هستی و خدا، بحث نکن. توصیف نکن. فقط به آن زنده بشو. سکوت کن، سکوت را توجیه نکن.

هر زمانی، هین مشو با خویش جفت هر زمان چون خر در آب و گل میفت

یعنی هر لحظه با من ذهنیت جفت نشو. نگو این من هستم. درست است؟ هر لحظه مثل خر در هم هویت شدگی ها، در آب و گل نیافت. وقتی ما از یک فکر می آییم بیرون و زاده می شویم و متوجه فاصله بین دو تا فکر نیستیم و دوباره می رویم به یک فکر دیگر، می گوید: مثل خر در آب و گل یعنی هم هویت شدگی ها میافت.

از قصور چشم باشد آن عثار که نبیند شیب و بالا کوروار

قصور یعنی نقص دید، ناقص بودن دید من ذهنی. از قصور چشم باشد آن عثار. عثار یعنی لغزش. لغزش ما در ذهن که نمی توانیم خودمان را و خدا را پیدا بکنیم، از بد دیدن چشم ذهن است. که چشم ذهن و عقل آن، عینک هم



هویت شدگی‌ها نمی‌تواند شیب بالا را یعنی سربالایی و سراسیمگی را، بلندی و گودی زمین را تشخیص بدهد. کور است، نمی‌تواند ببیند. دیدش وابسته به دید ذهن است، وابسته به قانون جذب است.

یک کسی که در مرکزش مثلاً پول هست و با دید آن می‌بیند، تمام فکر و ذکرش اینست که آن را زیاد کند و تمام چیزها را طوری سازمان می‌دهد که حول محور آن بچرخد، که آن را زیاد بکند. بنابراین نمی‌داند چی به ضررش هست و چی به نفعش است، بقیه چیزها را نمی‌تواند سر جای خودش بگذارد. اندازه‌اش را نمی‌فهمد چه هست. مثلاً کسی که فقط با این هم هویت است، می‌بیند که بدنش یادش رفته، به بدنش نمی‌رسد، به بچه‌اش نمی‌رسد. به همسرش نمی‌رسد، به چیزهای دیگر نمی‌رسد. فقط این بزرگترین هم هویت شدگی است. توجه کنید دیدش و چیزها را چنان سازمان می‌دهد و اداره می‌کند که آن چیز زیاد بشود و این دید غلط می‌دهد به آدم. بله لغزش پیدا می‌کند.

بوی پیراهان یوسف کن سند زانکه بویش چشم روشن می‌کند

می‌گوید که باز هم می‌بینید به بو رسید. می‌گوید بوی پیراهن یوسف را سند کن. همین طور که بوی پیراهن یوسف چشم یعقوب را باز کرد. می‌گوید: تسلیم بشو، بگذار یک انرژی عشقی لطیف و ظریف از آنور بیاید. این را سند کن، نه دید ذهن را. یک آرامشی در زیر این فکرها وجود دارد، یک خردی در موقع تسلیم وارد ذهن ما می‌شود و به ما کمک می‌کند.

می‌گوید: متکی به آن چیزی که از آنور می‌آید باش، که بوی آن چشم حضور تو را روشن می‌کند، این دید ذهن را ضعیف می‌کند و آن دید را زیاد می‌کند. گفت برای این آمده‌ایم دیگر. بله این هم آیه قرآن است. می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۹۶

فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا ۖ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَّكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ

وقتی که آن مژده ور بیامد، پیراهن یوسف را بر رخساره یعقوب افکند و ناگهان بینایی او باز آمد. یعقوب گفت: آیا

نگفتم شما را که من چیزی از خدا دانم که شما ندانید؟

هر کسی که بداند در اثر تسلیم از آنور یک انرژی لطیفی می‌آید، یک خردی می‌آید، او به نتیجه می‌رسد با آن بو. بنابراین متکی به چیزهای عقلی بیرونی نیست. متکی به خردی است، عشقی است، لطافتی است، آرامشی است که از آنور می‌آید. امروز هم در غزل داشتیم. گفت: صحبت آن میوه کرد و گفت که: بله از نعمت روحانی.



چندانکه خوری می خور دستوری دادن نی

از نعمت روحانی در مجلس پنهانی

کرده چشم انبیا را دوربین

صورت پنهان و آن نور جبین

صورت پنهان زنده شدن به آن بودن است. وقتی در اثر تسلیم، فضاگشایی، فضای درون باز می شود و باز می شود و باز می شود، پس از یک مدتی من ذهنی از بین می رود، و به جای من ذهنی یک بودن می نشیند. بودن قائم به ذات خودش است و صورت پنهان ماست. صورت ظاهر ما من ذهنی است. صورت پنهان ما بودن ماست، که بینهایت است. و نوری که از آن بینهایت ساطع می شود. می گوید چشم انبیا را این صورت پنهان و نور پیشانی دوربین کرده.

دوربین کسی است که می داند که نهایت انسان، بودن انسان است. دوربین کسی است که می داند که این چیزهایی که ما به عنوان هدف قرار داده ایم و می خواهیم به خودمان اضافه کنیم، اینها نیستند. وضعیت این لحظه نیست که به ما کمک می کند، بلکه آن بودنی است که وقتی از ذهن خارج شدیم، که منفذی فعلاً نداریم، آن است که به ما کمک خواهد کرد. دوربین کسی است که می داند که ما آمدیم به این جهان و منظور درونی همه انسانها زنده شدن به اوست، زنده شدن به بینهایت اوست. این دوربینی است.

نزدیک بینی هم این است که خوب آمدیم که خانه بزرگتر بخریم و با آن همه هویت بشویم. آمدیم به این جهان هم هویت بشویم با چیزها و آنها در ذهن ما حرف بزنند، و ما را زیر سلطه بگیرند، ما بترسیم و دردهای دیگر ایجاد کنیم. کما اینکه با زبان حال این حالت ما را دارد بیان می کند. دوربینها منظور زندگی را از آوردن ما می دانند. نزدیک بینها یا با من ذهنی بینها، آنهايي که فقط هوشیاری جسمی دارند، نمی دانند. از یک آدمی که من ذهنی دارد و در مرکزش هم هویت شدگی دارد، خوب شما منظورتان از زندگی چه هست؟ منظورم این است که پولم زیاد بشود، در رفاه باشم، خوب زندگی کنم، مسافرت کنم، بچه هایم را خوب بزرگ کنم به جایی برسانم، منظورم این است دیگر. اینها منظور نیستند، اینها نقشهای ما هستند، اینها کارهایی است که باید انجام دهیم. اینها هم جای خودش را دارد ولی ما برای این نیامده ایم. ولی با این دید ببینیم همیشه اینطوری خواهیم دید.

هین مشوق قانع به نور مستعار

نور آن رخسار برهاند ز نار

دارد همین را می گوید. نور آن بودن، زنده شدن به او، صورت پنهانی ما، صورت بودن ما، ما را از دردها یعنی آتش می رهند. تو به نور عاریتی هوشیاری جسمی، به عقل من ذهنی قانع نشو. کاملاً روشن است. می گوید نور آن



بودن ماست که ما را از این دردها نجات می دهد. ما نباید قانع بشویم به نور عاریتی من ذهنی. این نور غیر اصیل است. هوشیاری جسمی که از هم هویت شدگی ها می آید این موقتی است در ما. شاید هفت هشت سال باید می شد. همیشه نمی شود هوشیاری ما هوشیاری جسمی باشد، عقل ما عقل هم هویت شدگی ها باشد. ما من ذهنی را سُر و مَر و گنده نگه داریم و از آن حفاظت کنیم و نگذاریم کوچک شود و هر جا می رسیم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم و از آنها برتر در بیاییم و اگر کسی از ما بهتر بود یا برتر بود ما ضد او شویم و آرزوی مرگ برای او بکنیم، چون از ما بهتر است. این وضعیت دید با هوشیاری عاریتی من ذهنی است.

چشم را این نور حالی بین کند جسم و عقل و روح را گرگین کند

این نور هوشیاری عاریتی من ذهنی چشم انسان را وضعیت بین می کند. کما اینکه ما وضعیت بین شدیم. در این لحظه به جای این لحظه که زندگی است، که به ما گفت دیگر. گفت فکر است و وسطش زندگی است. هیچ موقع با زندگی ما یکی نبودیم. فقط وضعیت بین بودیم. همیشه از وضعیت ها آگاهیم. الان می گوید وضعیت این لحظه چه هست، لحظه بعد وضعیت چه است، لحظه بعد وضعیت چه است، این حالت بین است، حالی بین است، وضعیت بین است. بله. و هم جسم ما را، هم عقل ما را، هم هوشیاری ما، روح ما را ناقص می کند.

گرگین یعنی کچل. گر، معیوب. یعنی بهترین جسم ما، بهترین عقل ما، بهترین هوشیاری ما موقعی است که ما از این من ذهنی جدا می شویم و به بودن زندگی که قائم به ذات خودش است، زنده می شویم و دیگر من ذهنی نمی سازیم، و متوجه می شویم که هوشیاری جسمی در ذهن عاریتی و موقتی بوده.

صورتش نورست و در تحقیق، نار گر ضیا خواهی دودست از وی بدار

ظاهراً به نظر می آید هوشیاری است، یا نور است، نور نه که نور بیرون. هوشیاری که به ما کمک می کند. در واقع من ذهنی ابزار بقا است. من ذهنی آمده که بشر از بین نرود. ولی وقتی که بقایش تضمین شده، الان مثلاً ما نمی ترسیم حیوانات بیایند ما را بخورند، یا خطری ما را تهدید می کند، که با من ذهنی مان که گفتیم خودخدمت است دائماً، به فکر خودش است فقط، فقط خودش را می بیند، فاصله اش را با دیگران حفظ می کند. حس جدایی می کند. اینجور هوشیاری، هوشیاری است ولی به درد خدا، به درد شناخت خود اصلی، به درد زندگی نمی خورد. ما نمی توانیم با هوشیاری جدایی من ذهنی با همسرمان، بچه مان یا با دیگران رابطه برقرار کنیم. رابطه انسانی برقرار کنیم.



صورتش نور است و در تحقیق نار. صورتش نور است، ولی به اصلش نگاه کنید آتش است، درد است. و اگر نور حضور می خواهی دو دستت را باز کن و از این هوشیاری جسمی دست بردار. رهایش کن. این صحبت ها همه اش ما را متقاعد می کند که ما وضعیت خودمان را بشناسیم، و دست از این هوشیاری من ذهنی و من ذهنی برداریم. با دید هم هویت شدگی ها نبینیم. در مورد اینکه گفتیم این لحظه زاده می شویم به یک فکر و این فکر، فکر هم هویت شدگی است و در مرکز ماست. مولانا می گوید: اگر هم هویت شدگی در مرکز شما باشد، در این صورت این مثل شراب و حشیش عمل می کند و شما را بیهوش می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲

دانکه هر شهوت چو خمرست و چوبنگ پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

بدان که هر چیزی که در مرکز ما باشد، ما از جنس آن می شویم و شهوت آن چیز را پیدا می کنیم، و طبق قانون جذب کشیده می شویم به سوی آن چیز، و حرص آن را پیدا می کنیم. و این کشیده شدن به سوی چیزهای بیرونی مثل شراب و حشیش عمل می کند. و این جور کشیده شدن به سوی این هم هویت شدگی، پرده هوش است. هوش یعنی هوشیاری، هوشیاری ایزدی.

یعنی ما به هوش ایزدی دست پیدا نمی کنیم و آن در پرده می شود. و عاقل کسی که من ذهنی دارد و با عقل من ذهنی عمل می کند، از او احمق شده، بیهوش شده. دنگ یعنی احمق، بیهوش، گنگ. ببینید شما هم هویت شدگی در مرکزتان دارید؟ در خواب آن هستید؟ شراب مست کننده بد آن را خوردید. حشیش آن را کشیدید. این مثل مواد مخدر عمل می کند.

خمر تنها نیست سرمستی هوش هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

می گوید: شراب تنها این نیست که ما بیاییم مثلاً ویسکی بخوریم و هوشمان، هوش من ذهنی را کم کند، نه. هر چیزی که با آن هم هویت شویم و آن مرکز ما باشد، آن شهوانی می شود. ما شهوت کشیده شدن به سوی آن را پیدا می کنیم و این چشم و گوش ما را می بندد. چشم و گوش من ذهنی را نه، چشم و گوش هوشمان را. هوش در اینجا هوشیاری است. یعنی همان خدایت است. پس خدایت وقتی هم هویت می شود، شهوت چیزهای بیرونی را پیدا می کند و خودش یادش می رود. در حالیکه خودش منبع همه چیز است. خودش منبع شراب ایزدی است. حالا می خواهد از آن چیز بیرونی شراب بگیرد.



آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر و جُحود

می گوید آن ابلیس یعنی شیطان شراب نمی خورد. بلکه مستی اش از یک مرکز هم هویت شده می آمد. باوری داشت که فکر می کرد از آدم بهتر است. با آن هم هویت بود. می گفت من می دانم. با خدا به ستیزه پرداخته بود. البته شما ممکن است بگویید که این شیطان عجب آدم بی عقلی بوده یا حالا آدم نبوده و هر چه بوده. ما هم درست کار او را می کنیم. هر لحظه بلند می شویم می گوییم می دانم و با این می دانم هم هویت هستیم. جحود یعنی انکار، ستیزه. هر لحظه مقاومت می کنیم، هر لحظه قضاوت می کنیم. داشت همین را می گفت. گفت: وقتی توی فکری تو زاده می شوی این را، زاده می شوی یعنی این را بلند می کنی، بصورت آن بلند می شوی تو. می گوید خدا امیدوار است که وقتی تو را می زائوند در یک فکری و بعد از آنجا می زائوند و می خواهد به خودش زنده کند و تو دوباره زاییده می شوی اتوماتیک به فکر دیگر، داری منفذ را می بندی، خدا امیدوار می شود که اگر از یک فکر زاده شدی، به او زنده بشوی، تو نمی شوی. چرا این کار را می کنی؟ و هر کدام از این بلند شدن ها یک تکبر است و با زبان حال انکار است، و همراه با مقاومت است. یعنی هر لحظه ما بلند می شویم و می گوییم من، و نمی گذاریم انرژی زنده زندگی وارد وجود ما بشود. در حالتی که فرصت است ما به او زنده شویم و وارد وجود ما بشود هر برکتی است از آنور.

مست آن باشد که آن ببند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنی ست

می گوید مست کسی است که چیزی را ببندد که وجود ندارد، و مس و آهن به نظرش طلا بیاید. بله ما هم مستیم. چرا؟ برای اینکه چیزی را می بینیم، چه را می بینیم؟ من ذهنی را که وجود ندارد، توهم است. آن موقع آن چیزی که وجود دارد، اصل ما، خدایت ما که در این لحظه می توانیم به بینهایت او زنده شویم، آن را نمی بینیم. توهم را می بینیم. بعد آن موقع آن توهم به نظر ما طلا می آید. دانش او هم طلا می آید، در حالتی که مس و آهن است یعنی مفرق است یعنی توهم است، یعنی عقل چیزهاست، حرص چیزهاست، درد چیزهاست. بله، این را هم بخوانم برایتان. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۴

اندک اندک خوی کن با نور روز ورنه خفاشی بمانی بی فروز

خوب حالا که اینها را فهمیدیم، بیاییم تسلیم بشویم لحظه به لحظه تا آنجا که مقدور است فضاگشایی کنیم، یواش یواش، اندک اندک با نور حضور عادت کنیم. درست است که تا حالا ندیدیم، ولی بگذاریم نور روز، روشنایی



حضور، یواش یواش نفوذ کند در ما. وگرنه خفاشی خواهیم ماند بدون نور. من ذهنی از نور حضور بیزار است. برای اینکه اگر نور حضور بیاید دیگر من ذهنی وجود ندارد. یکی از نتایجی که از آن آیه معروف گرفتیم، این است گفت که اگر این کوه برجای ماند در اینصورت با ذهنت مرا خواهی دید. کوه بر جای نمی ماند. یعنی یا باید ما خفاش باشیم، برویم پنهان بشویم و بگوییم نور خدا را نمی خواهیم. یا اگر نور خدا بیاید خفاشی ما باید از بین برود. یعنی من ذهنی باید از بین برود. و آن چیزی که با تکامل زندگی جور در می آید، این است که من ذهنی متلاشی بشود، من ذهنی برود زندگی بیاید.

عاشق هر جا شِکال و مشکلی ست دشمن هر جا، چراغِ مُقبلِ ست

می گوید این من ذهنی عاشق هر جا اشکال و مشکل است. من ذهنی مشکل می تراشد. اصلاً دیدش و عقلش، ستیزه‌اش مساله می آفریند. و آن موقع با هر چراغ خوشبختی هم که روشنی می اندازد، مثل مولانا، دشمن است. هر جا که یک انسانی به حضور رسیده باشد، و بخواهد روشن کند چیزها را، این من ذهنی دشمن آن است. چرا؟ می گوید تو این دید را بگذار کنار. این دید مساله‌زاست.

توجه کنید چه می گوید مولانا. می گوید من ذهنی مساله می آفریند، و شروع می کند به حل مسائلی که خودش آفریده. موقع حل مسائل خودنمایی می کند. می گوید: ببینید من این مسائل را می توانم حل کنم. کسی نیست بپرسد که مسائل را چرا درست کردی تو؟ این مساله نبود که، من ذهنی جنگ راه می اندازد. در جنگ خیلی‌ها یا کشته می شوند، یا زخمی می شوند، آنها را من ذهنی زحمت می کشد، می برد بیمارستان، معالجه می کند و بیمارستان می سازد، یک موقعی به آنها می رسد و می گوید ببین چه کارهای خوبی می کنم. بعد می آید با ترفندهای زیاد ایجاد صلح می کند. بعد پز می دهد که بله صلح کردیم، جنگ جنگ. خوب آقا چرا جنگ کردی؟ در خانواده هم همینطور.

جنگ راه می اندازد. قهر می کند. بعد راه پیدا می کند برای آشتی. ببین آقا من این مسائل را درست کردم. چرا مساله آفریدی؟ انسان را می گوید مشغول می کند به این مسائل تا ذات بدش را نهان کند. ذات بد این من ذهنی مساله آفرین است. این مطابق تقدیر الهی است، که اگر کسی من ذهنی را نگه دارد مسائل زیادی خواهد داشت. مشکلات زیادی خواهد داشت. و ما نباید برویم آنجا که من مساله درست می کنم و مسائل را حل می کنم، بله. چراغ مقبل مثل مولاناست، روشنی می اندازد و ما می بینیم. من ذهنی دشمنش است. می گوید چرا نور می اندازی؟ مردم می بینند من مساله درست می کنم. خودم هم نمی خواهم ببینم. چون اگر خودم ببینم، خودم که



نمی توانم ببینم. من همیشه توجیه می کنم. باید با نور توی مقبل ببینم. من هم نمی خواهم ببینم. چون تو داری مرا کوچک می کنی. اگر مساله هم می آفرینیم ما، دیگران می آفرینند. من که نمی آفرینم. نه خود شخص تو می آفرینی.

ظلمتِ اشکال زان جوید دلش تا که افزون تر نماید حاصلش

ببینید، همین را دارد توضیح می دهد. می گوید تاریکی اشکالها را و مسائل را برای همین دوست دارد. در این تاریکی اشکالها وقتی آنها را حل می کند، حاصلش، دانشش خیلی بزرگتر از دیگران بنظر می آید. مسائل را بوجود می آورد، و می گوید که ببینید من این مسائل را دارم حل می کنم. حالا شما باید ببینید چه مسائلی درست می کنید؟ چه اشکالهایی را می آفرینید و چه اشکالهایی آفریده اید.

مثلاً کسی توقع دارد، از اول توقع دارد. هیچ من ذهنی نیست که از آدمهای دیگر توقع نداشته باشد و این توقعات همه اش بیجاست، هر توقعی بیجاست. و مقدار زیادی رنجش انباشته کرده. الان هنر به خرج می دهد و می گوید می خواهم این رنجشها را حل کنم. خوب اول ببین که این رنجش را تو می آفرینی و آفریده ای. همین موضوع را اگر از یک آدم خوش اقبالی مثل مولانا یاد بگیری به تو کمک می کند که رنجش هایت را سریع بشناسی و بیاندازی. چون می فهمی که مسئولش خود تو بودی و تو اشتباه کردی.

من ذهنی می خواهد خودش را نشان بدهد و برتر از دیگران جلوه کند. همین که تایید مردم را جلب کند کافی است. برای اینکه با مردم کار می کند. من ذهنی با اعتبار پوشالی مردم کار می کند. تایید پوشالی مردم، توجه پوشالی مردم، این هم موقعی است که مساله بیافرینیم و مسائلمان بنشینیم حل کنیم دیگر. هیچ من ذهنی نیست مخصوصاً از آن دردمندهایش که مساله نیافریند.

شما یک خانواده بروید تحقیق کنید، بگویید شما بیابید ببینیم چقدر مساله دارید. خانواده مساله آفریده. خواهید دید مقدار زیادی رنجش وجود دارد بین زن و شوهر. یک مقدار زیادی توقع وجود دارد. در این رابطه درد ریخته شده. در این رابطه کینه وجود دارد. حالا می خواهیم برویم پیش روانشناس اینها را حل کنیم و هنر به خرج می دهیم. منظور من این نیست که ما نیاییم مسائلمان را حل کنیم. منظور مولانا و بنده هم از خواندن این است که ما این نهاد درد آفرین من ذهنی را ببینیم. همین را می گوید الان ببین:



تا تو را مشغول آن مشکل کند وز نهاد زشت خود غافل کند

در جنگ آفرینی اینقدر مشکلات پیش می آید. باید بسازیم خراب شدگی ها را. آدمهایی که آسیب دیده اند آنها را ما نگه داریم و مواظبشان باشیم و اینقدر کارهای انسانی بنظر می آید. البته آنها هم لازم است، ولی هیچ کس بنظرش نمی رسد که این جنگ را کی شروع کرد؟ آخر برای چی شروع کردیم ما؟ این کار بد را چرا شروع کردیم؟ این مساله را چرا آفریدیم ما؟ چه چیزی در ما باعث شد؟ این نهاد زشت من بوده که این مساله را آفریده، و ما از این نهاد زشت من ذهنی غافل هستیم، برای اینکه مشغول مسائل هستیم.

یک جایی باید مسائل را بگذاریم کنار، بگوییم خیلی خوب مسائل است. من می خواهم ببینم این مساله آفرین و این نهاد زشت که در مرکز من است، همین مرکز هم هویت شده است. چطوری و چرا این کارها را می کند؟ من چرا اینقدر مساله می آفرینم؟ وگرنه که مساله بیافرینی و حل کنی که مسائل تمام نمی شود که. چون یکی حل می شود، پنج تا از آن تو در می آید. چون با من ذهنی می خواهی حل کنی.

ما حتی به مساله آفرینی هم افتخار می کنیم، که من مساله دارم، مساله می آفرینم. نه مساله آفرینی که افتخار نیست. چراغ مقبل بودن افتخار است که آن چراغ مقبل هم مثل مولانا افتخار نمی کند. ایشان دارند الان نور می اندازند به زندگی ما. شما چقدر چیز همین امروز از مولانا شنیده اید، که روشن می کند زندگی شخصی شما را و اجتماعی شما را. شما لج نیافتید.

اگر مولانا آمد نهاد زشت همه ما را به ما نشان داد، ما باید نهاد مرکز زشت خودمان را عوض کنیم. نه اینکه دشمن مولانا بشویم، که الان راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد. بله اصلاً رسیدیم به آنجا. که عرضم به حضورتان که در دفتر سوم قصه اهل سبا هست. مردم سرزمین سبا که مولانا خیلی صحبت می کند و حقیقتاً سنگ تمام می گذارد در معرفی من ذهنی به ما و شناسایی آن و اینکه ما انسانها که همین انسانهای فعلی من ذهنی که جزو مردم سرزمین سبا هستیم، چقدر مساله درست کرده ایم، و چقدر هم پیغمبران و اولیاء و کسانی که پیام از آنور آورده اند مثل مولانا و حافظ و بزرگان ما که من ذهنی را به ما نشان بدهند، و مساله آفرینی آن را به ما نشان بدهند، ما قبول نکردیم و با آنها ستیزه کردیم. خیلی مواقع هم تنبیه شان کردیم و جفا کردیم به آنها.

یعنی ما به عنوان من ذهنی نصیحت پذیر نیستیم، مگر اینکه زیر درد برویم. درک این موضوع خیلی مهم است. برای اینکه زیر دردها و مسائل من ذهنی رفتن و طول دادن در واقع چهار بعد ما را فاسد می کند. این تن ما را خراب می کند. چند تا بیت می خوانم تقریباً اینها تک بیتی هستند، راجع به مشخصات مردم سبا که کاملاً صدق



می کند در مورد مردم این دور و زمان، که من ذهنی دارند. البته بسیار مختصر، بعد یک قسمتی را برایتان خواهم خواند که در مقابل نصیحت بزرگان این مردم چه می گویند و چگونه با آنها برخورد می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶

او همی گوید: عجب این قبض چیست؟ قبض آن مظلوم کز شرت گریست

می گوید که: دل انسان من ذهنی می گیرد، منقبض می شود. می گوید که دلم چرا گرفته؟ می گوید این قبض، این دل گرفتگی بخاطر آن مظلوم است که از دست دردهای تو گریست. از شر دردهای تو گریست. پس در مرکز ما مردم سبا دل گرفتگی وجود دارد، و این دل گرفتگی از خاصیت پخش دردهای ماست، که در مورد دیگران انجام می دهیم و در مورد خودمان هم انجام می دهیم. اینها تک بیتی هستند. خیلی به هم مربوط نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱

چونکه بیخ بد بود، زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن

می گوید وقتی یک ریشه بد، یک بیخ بد، یک قبض، یک خشم، یک ترس، در مرکز ایجاد می شود، این را زودی باید بزنی و در بیاوری بیاندازی دور. یعنی شناسایی کنی و پاک کنی از دلت، تا در چمن تو یک خار زشتی نروید. پس شما هیچ موقع بر اساس یکی از دردهای من ذهنی بادام نخواهید کاشت، عمل نخواهید کرد، فکر نخواهید کرد، فکر و عمل بر اساس یک درد در مرکزتان می خواهد خشم باشد یا ترس باشد این خار زشتی خواهد رویاند و به زودی خواهید دید.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله میروید ز بن

اگر قبض در مرکز دیدی که می بینی، تو چاره آن قبض را بکن. قبض یعنی دل گرفتگی. برای اینکه این مثل ریشه است، بن است. مثل بن گیاه. از این یک خارهای بدی خواهد رویید. بله.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون بر آید میوه، با اصحاب ده

اگر دیدی مرکز باز شد، فضاگشایی کردی، در اینصورت بین چه چیزی دلت را باز کرد، فضا را در مرکز گشود، دوباره آب بده، بیشترش کن. و شما می دانید یکی از کارهایی که می کنیم این بسط بیاید تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن که ما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول جنس آن بودیم، هوشیارانه. هوشیارانه ما این کار را می کنیم. می گوید: بسط دیدی هوشیارانه به



این بسط آب بده. وقتی میوه‌اش را دیدی، میوه دادیم، میوه را به دوستان هم بده. یعنی از این ارتعاش زندگی به آنها هم بده. نه اینکه برو عوض کن آنها را، نه. از این عشق، از این لطافت‌ها، از این حمایت‌ها، از این روشنگری‌ها، مثل مولانا به دوستان هم بده.

بله مردم اهل سبا مثل ما که با بزرگانمان اینطوری برخورد کردیم، می گفتند که بزرگان وقتی می خواستند به ایشان خدمت کنند مقاومت کردند. گفتند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۷

لطف کن، این نیکوی را دور کن من نخواهم چشم، زودم کور کن

گفتند که شما نمی خواهید به ما نیکی کنید. می خواهید چشم حضور ما را باز کنید. چشم من ذهنی را ببندید. نمی خواهیم. زودی مرا کور کن. بگذار من ذهنی داشته باشم. به شما مربوط نیست. مردم سرزمین سبا گفتند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰

شهرها نزدیکِ همدیگر بد است آن بیابان است خوش، کاجا دَد است

می گوید اینکه شهرها نزدیک هم باشند، انسانها یکی باشند به وسیله زندگی و خدا باهم یکی بشوند از طریق بودن بشوند، این بد است. یعنی ما اگر به منظور زندگی که برای همه این است که همه به بودن در درون تبدیل شوند ما نمی خواهیم آن بد است.

آن بیابان است خوش یعنی بیابان ذهن خوب است که آنجا حیوانات وحشی است که آدم را می درند. مردم سبا می گفتند. پس هم هویت شدگی خوب است. که آدم در مرکز حیوانات درنده بگذارد، که هر لحظه آدم را بدرند. مولانا می گوید ما هم اینطوری هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲

فَهْوَلَا يَرْضَىٰ بِحَالٍ أَبَدًا لَا بِضَيْقٍ لَا بَعِيشٍ رَغَدًا

و این بیت عربی می گوید که من ذهنی هیچ موقع راضی نیست. نه وقتی که حالش خوب است و نه وقتی که حالش بد است. بنابراین، انسان طبعاً به حالی ثابت خرسند نمی شود، نه به زندگی سخت عادت می کند و نه به زندگی مرفه. می بینید که من ذهنی وقتی سختی می آید، می گوید خدایا وضع ما را درست کن. شروع می کند



ناله و زاری و شکایت. وقتی وضعش مرفه می شود شروع می کند به طغیان، این چیه؟ مثل سرزمین اهل سبا گفتند: ما چشم نمی خواهیم ما را کور کن. بیابان بهتر از آبادی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵

خار سه سویست، هر چون کش نهی در خلد وز زخمِ او تو کی جهی؟

می گوید این من ذهنی مثل خار سه سو است. یکجور خارهایی هست، زمین بیندازی یکی از خارهایش رو به بالاست. یعنی پایت را بگذاری رویش حتماً فرو می رود، رد نمی کند. یعنی هر جور بگذاری یکی اش بالاست. و حتماً شما از این خارها دیده اید و من هم بچگی دیده ام.

خار سه سویست هر چون کش نهی. این من ذهنی را هر جور بگذاری، مرفه باشد، ثروتمند باشد، فقیر باشد، بی خانمان باشد، عالم باشد، دانشمند باشد، هر جور باشد، حتماً خارش به پای تو فرو خواهد رفت. در خلد وز زخمِ او تو کی جهی. هر کسی در مرکز من ذهنی داشته باشد، این خار سه سویه است و خارش به تن او یعنی دردش به چهار بعد او وارد خواهد شد. از شرش نمی شود رهید. پس تنها علاج ما این است که ما به حرفهای بزرگان گوش بدهیم، روشن بشویم و علاج من ذهنی را بکنیم، و بگذاریم زندگی آن را متلاشی بکند، مرکز ما را پاک کند و بارها گفتیم با دم او و با کن فیکون صورت می گیرد این.

دست اندر یار نیکوکار زن

آتش ترک هوا در خار زن

ترک هوا یعنی ترک آن چیزی که مرکز هم هویت شدگی می خواهد و هم هویت شدگی های ما، که مرکز ما هستند، دید ما و فکر ما را بوجود می آورند. فکر ما مربوط به این است که آن چیز را زیاد کند، پس می خواهد. هوا یعنی خواستن. می گوید این خار سه سویه را تو می توانی بسوزانی، و آگاه باش که به وسیله یک حضور ناظر که این هم هویت شدگی این را می خواهد و من نمی خواهم. و من این خواهش را و این خواستن را ترک می کنم، متوقف می کنم. و ما این اختیار را داریم ولو سخت باشد، همراه با صبر باشد.

و بنابراین دست اندر یار نیکوکار زن. یار نیکوکار می تواند بزرگی مثل مولانا باشد. یار نیکوکار می تواند از طریق تسلیم همان خود زندگی باشد. می گوئید من خواسته های هم هویت شدگی را نمی خواهم، انکار می کنم که الان بلند شدم به عنوان این خواسته، من الان این خواسته ام را خاموش می کنم و فاصله بین دو تا فکر را می گیرم و به آن زنده می شوم، و دست به یار نیکوکار زندگی می زنم، و هر موقع هوا آمد، خواسته ذهن آمد، من ترکش می کنم. و من باید بدانم دارم خار سه سویه را می سوزانم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲

چشم بسته می شود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را

می گوید وقتی می رویم به ذهن و چیزهای ذهنی را می گیریم و با آنها هم هویت می شویم، دچار این قضای الهی می شویم. این حالت ما را زندگی می بیند. خدا می بیند و دارد نگاه می کند. امروز به ما گفت که من هر لحظه به تو فرصت می دهم، ترک هوا کنی، به من زنده شوی. اگر نشوی این موضوع را نبینی، من طعنه می زنم. پس این جهان می تواند طعنه گاه خدا باشد. چطور من به این آشکاریم، تو نمی بینی و فرم را می بینی.

کحل چشم یا سرمه چشم همین انرژی است که موقع تسلیم از آنور می آید. همان بینش زندگی است که با تسلیم عاید ما می شود. پس چشم موقع قضا بسته می شود، و چشم ذهن، سرمه چشم را که از عشق می آید و تسلیم می آید، نمی بیند. بله.

مکر آن فارس چو انگیزد گرد آن غبارت ز استغاثت دور کرد

می گوید که مکر آن سوارکار، که در اینجا خداست، زندگی است، وقتی گرد بلند کرد، آن غبار جلوی کمک خواستن ما را از زندگی گرفت. ولی یکجایی گفتم ما وقتی دیگر چیزهای این جهانی هیچی به ما نمی دهند و ما مایوس می شویم، متوجه خواهیم شد که ما می توانیم از زندگی کمک بخواهیم. استغاثت در اینجا یا استغاثه به معنی کمک خواستن است. فارس هم سوار.

سوی فارس رو مرو سوی غبار ورنه بر تو کوید آن مکر سوار

می گوید که یک سوار همان زندگی است، فارس یعنی سوار. سوار وقتی با اسب می تازد گرد و خاک بلند می کند، و منظور از این گرد و خاک، گرد و خاک این فکرهاست که هر لحظه بلند می شود، فارس خود زندگی است، خود خداست. می گوید او می آید فکر را بلند می کند، فاصله را باز می کند، فاصله بسته می شود، و دوباره تو می روی به یک فکر و انکار می کنی، و غبار فکرها نمی گذارد تو ببینی. تو بسوی سوار برو، بسوی غبار نرو. اگر این کار را نکنی، این مکر سوار، مکر سوار یعنی مکر زندگی، یعنی زندگی در مقابل فکرها غلط ما، دید غلط ذهن ما یک فکری می کند که حتماً آن فکر ما را خنثی می کند، چون ما محاصره قضا هستیم.

به عبارت دیگر از وقتی که ما به عنوان هوشیاری می رویم توی ذهن، زندگی ما را محاصره کرده، ما نمی توانیم زیاد تکان بخوریم، و باید بتوانیم هوشیارانه خرد او را، بینش او را وارد زندگی بکنیم. اگر همه اش بسوی غبارهای



فکر برویم، می گوید مکر سوار، اینکه سوار یعنی زندگی متوجه هست که ما حواسمان نیست. ما حواسمان به منظور اصلی زندگی ما نیست.

امروز به ما گفت همه اش اشکال و مساله می آفرینیم و مشغول به حل مسایل هستیم. از نهاد زشتان که مرکز هم هویت شدگی است، خبر نداری و من ذهنی نمی خواهد بگذارد ما آگاه بشویم. می گوید مکر سوار ما را خواهد کوبید. یعنی این لحظه شما باید بسوی او بروی، از طریق تسلیم بروی. اگر ما پشت سر هم، هر لحظه فضاگشایی کنیم، یک لحظه ای خواهد آمد که ما به فاصله دو تا فکر زنده بشویم.

اگر کسی حقیقتاً فضاگشایی کند، لحظه به لحظه، فکرش کند می شود. یعنی این حالت پریدن از این فکر به آن فکر کند می شود، از سرعت صد کیلومتر می آید می شود ده کیلومتر، پنج کیلومتر. و امکان دیدن سوار در بین گرد و خاک فکرها وجود دارد. که انسان جنس اصلی خودش را حس بکند. انسان آرامش زیر فکرهایش را حس بکند. انسان به این درک برسد که این چیزهایی که من از بیرون می خواستم آنها برکات زندگی نبودند.

گفت حق: آن را که این گرگش بخورد دید گردِ گرگ، چون زاری نکرد؟

می گوید خدا گفته که کسی را که این گرگ قضا می خورد، توجه کنید این مسائل من ذهنی هم که می آید، اینها هم به وسیله قضا تولید می شود، قضا و قدر تولید می شود. یعنی تا زمانی که ما در مرکزمان هم هویت شدگی داریم، ما در معرض اتفاقات بسیار بد قرار خواهیم گرفت. اتفاقاً قصه هم که الان داریم می خوانیم مربوط به این موضوع است. که مردم سبا می گویند که شما چرا این حرف را می زنی. این فال بد است.

شما می گوید: آدم من ذهنی داشته باشد، دچار درد می شود و اتفاقات بد می شود و قضا محاصره کرده، اتفاقات بد پیش می آورد و دچار درد می شود. چرا این حرف را می زنی؟ اینها اتفاقات بد است. شما اگر نگویند اینطوری نمی شود. نه. نه می شود و این در نهاد من ذهنی است. و در نهاد تکامل هوشیاری است. ما نمی توانیم من ذهنی را ادامه بدهیم. اگر ادامه بدهیم چهار بعد ما فاسد خواهد شد. اینها را شنیدن فال بد زدن نیست. به هر حال می گوید خدا گفته ما که گرگ را می بینیم و چرا زاری نمی کنیم؟ حالا گرگ خدا به صورت من ذهنی ظاهر شده.

او نمی دانست گردِ گرگ را؟ با چنین دانش چرا کرد او چرا؟

می گوید ما گردِ گرگ قضا را که به صورت من ذهنی ظاهر شده، نمی شناسیم. با دانشی که ما داریم چرا ما اینکار را کردیم، چرا؟ این را که می پرسد؟ خدا می پرسد. در غزل هم داشتیم خدا تعجب می کند. طعنه گر یعنی طعنه



می زند به ما، که من هر لحظه خودم را به تو نشان می دهم، تو چطور مرا نمی بینی؟ و به یک زبان دیگر می گوید هر لحظه ترا به صورت گرگ می درم. با این دانشی که من ترا می درم، با هر چه هم هویت می شوی، من ترا می درم، چطور تو نمی بینی این را؟ من می گویم با من هم هویت بشو. من می گویم فاصله دو تا فکر را ببین. با چنین دانشی که دانشت اندازه من است، از من می توانی این دانش را بگیری، اگر بگویی نمی دانم. تو چرا این کارها را می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲

چند چوپانشان بخواند و نامدند خاکِ غم در چشمِ چوپان می زدند

می گوید چقدر چوپان اینها را خواند. چوپان در اینجا بزرگی مثل مولاناست. این مردم اهل سبا را چقدر خواندند. مولانا چند سال پیش این حرفها را زده. ما چرا نخواندیم؟ چرا گوش نکردیم؟ الان چرا گوش نمی کنیم؟ تازه باعث آزار و اذیت چوپان هم شدند. چوپان در این گفتگوی نمادگونه بزرگان هستند.

که برو ما از تو خود چوپان تریم چون تبعِ گردیم هر يك سروریم؟

ما می گوییم برو دنبال کارت. ما چوپان تر از تو هستیم. من بیشتر از مولانا می دانم. بیشتر از فردوسی می دانم. من چطوری تابع تو باشم؟ من خودم سرورم. امروزه بعضی خانواده ها من متوجه می شوم، مثلاً مرد گوش نمی کند به برنامه، عارش می آید. برنامه که مال من نیست، شعر مولاناست. ولی خودش را رئیس می داند، خودش را سرور می داند، خودش را دانا می داند، نمی خواهد خم بشود. می گوید: من چوپان ترم. من خودم سرورم. مقدار زیادی هم درد حمل می کند. قضاوت حمل می کند. ستیزه حمل می کند. گرفتاری ایجاد می کند.

طعمه گرگیم و آن یار نی هیزم ناریم و آن عار نی

می گوید ما طعمه گرگ می شویم، ولی طعمه آن یار نمی شویم. حالا واقعاً از خودمان بیرسیم می خواهیم این همه دریده بشویم و درد بکشیم در ذهن، و مال یار اصلی، مال خدا نباشیم؟ چرا؟ ما می خواهیم در آتش بسوزیم به صورت هیزم، اما عارمان می آید خودمان را کوچک کنیم. می گوییم من می دانم. من عارم می آید به مولانا گوش بدهم، چون می گوید که بعضی از خصوصیت هایم را باید عوض کنم، او اشتباه می کند، من کوچک نمی شوم. خوب کوچک نمی شوی، خرد می شوی. هر کسی نفهمد من ذهنی دارد، من ذهنی را می شود هوشیارانه، آگاهانه، با درایت و با استفاده از سخن بزرگان کوچک کرد، می شود هم هویت شدگی ها را از مرکز پاک کرد.



هر کسی باید مسئول پاک کردن مرکزش باشد. مسئول کیفیت هوشیاریش باشد. کسی که عارش بشود به حرف بزرگان گوش بدهد و خودش را عوض کند، ولی بسوزد، دائماً درد بکشد و این درد را به دیگران بدهد، این کار غلطی است. شما اگر دیدید اینطوری است یک نفر، خوب خود دانید، شما روی خودتان کار کنید. نگوئید باید این شخص هم بیاید کار کند. خوب این شخص نمی خواهد خودش را بشکند، سرور است، خودش چوپان است. ما مسئول خودمان هستیم.

حَمِیتِ بُدِ جاهلیت در دماغ بانگِ شومی بر دَمَنِ شان کرد زاغ

حَمِیتِ همین حَمِیتِ است. به معنی در اینجا تعصب است، غیرت است و منفی است. می گوید که این جاهل بودن این تاریکی من ذهنی، این عقل هم هویت شدگی یک تعصبی ایجاد می کند در مغز انسان. بنابراین انسان همه چیزش را خراب می کند. در خانواده روابطش را خراب می کند. روابطش با بچه ها، با همسرش، با دوستانش، با خانواده اش، با همه. در کار هم همینطور. چهار بعدش را خراب می کند، بدنش را خراب می کند. دَمَنِ یعنی نشانه های مانده از یک جای آباد. مثل پس از زلزله مردم می روند و خرابی می ماند. آثار خانه و منازل ویران شده. یعنی مردم زندگی شان را ویران کرده اند به وسیله من ذهنی و در خرابه اش این زاغ من ذهنی دارد آواز می خواند. این حالت بیشتر مردم این زمان است. بعضی جاها به جای زاغ می توانیم جغد بگذاریم. هنوز که هنوز است من ذهنی دنبال خرابی است، ولی این صحبت ها را شما می توانید از مولانا بشنوید. خانواده را به یک مرکز تحقیق تبدیل کنید. خانواده می تواند روی خودش کار کند. ما می توانیم روابطمان را عوض کنیم. ما می توانیم این حالت تعصب من ذهنی را کم کنیم. کم کنیم.

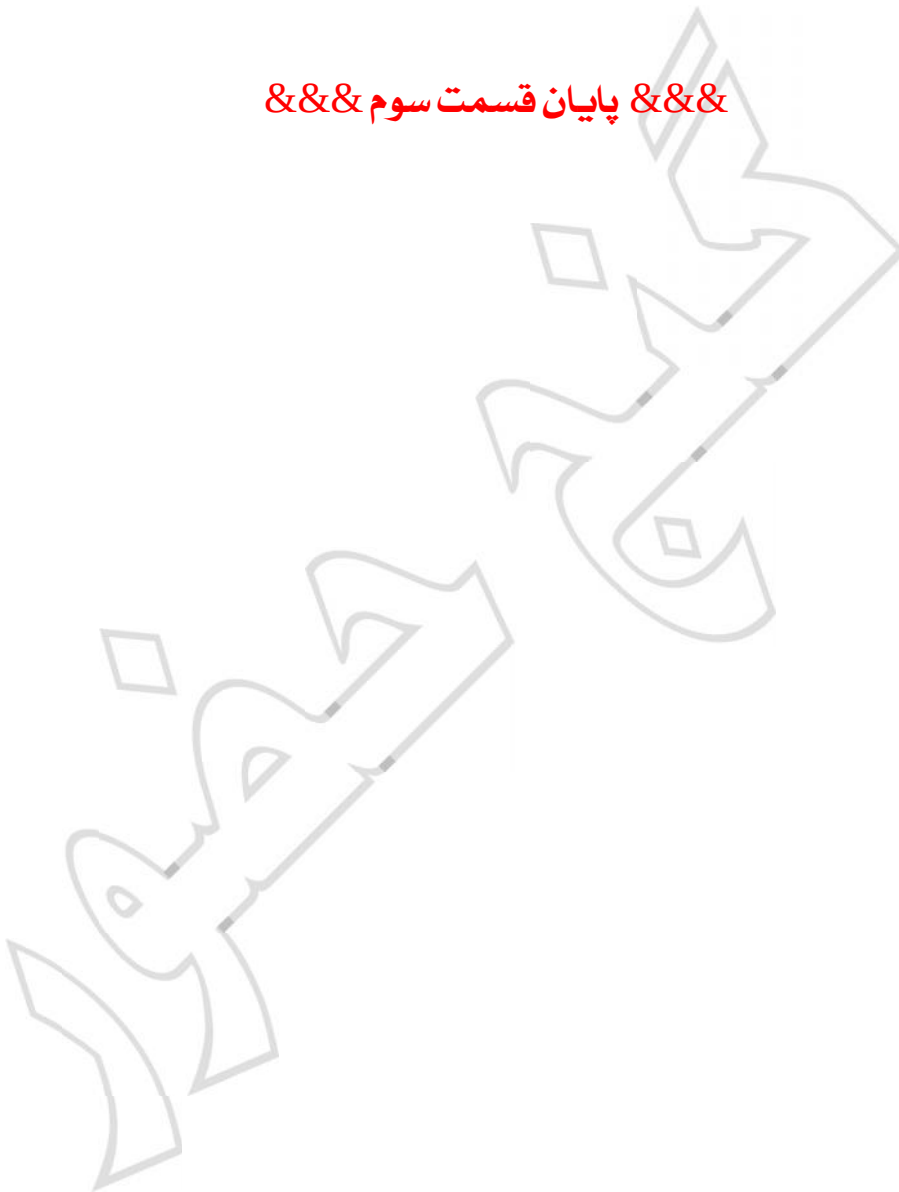
امروز هم داشتیم گفت اندک اندک بگذار نور روز بیاید به زندگی ات. اندک اندک می توانیم تسلیم را یاد بگیریم. اندک اندک می توانیم خودمان را کوچک کنیم. اندک اندک می توانیم یاد بگیریم، بگوییم نمی دانم. اندک اندک می توانیم مسئولیت قبول کنیم. اندک اندک می توانیم قبول کنیم که همه دردهایی که من دارم خودم ایجاد کردم. اندک اندک ممکن است چشمه های باز شود ببینیم من ذهنی ما در خرابه های زندگی من دارد آواز می خواند. هنوز دارد توجیه می کند. هنوز دارد ملامت می کند. هنوز دارد می گوید حیف من. هنوز دارد تاسف می خورد بر گذشته. گذشته اینطور بوده.

در حالی که هر لحظه انسان می تواند فرداً و حتی جمعاً به خرد زندگی دست پیدا بکند و خلاقیت بکند و بسازد. و در اثر تاسف و تنبلی می خواهد خرابی را ادامه بدهد. منتها در ذهنش فقط یک ابزار دارد، آن هم ملامت است،



مخصوصاً ملامت گذشته. خلاقیت فعلی‌اش را بسته. نعمت روحانی را بسته. خرد زندگی را بسته. فقط بلد است در خرابه‌های زندگی خودش بانگ شوم زاغ من ذهنی را بخواند و فکر کند که دارد زندگی می‌کند. اینها چه بودند. اینها توصیفات مردم سبا بودند که برگشتیم یک حکایتی در مورد اینکه اینها به بزرگانی که آمدند به ایشان کمک کنند چه گفتند و چطور برخورد کردند خواهیم خواند که انشالله از آن قصه هم یاد خواهیم گرفت.

&&& پایان قسمت سوم &&&





پس قصه مردم اهل صبا را داریم می خوانیم، یک نشانه هایی از رفتارهای مردم صبا را در چند بیت بیان کردم و شما دیدید که گفتند: ما نمی خواهیم چشم حضورمان باز بشود، همین طور کور باشیم بهتر است و ما فراخی را و فراوانی را نمی خواهیم و محدودیت را می خواهیم. و گفتند تعصبات ما و عار ما برای ما بهتر است، ما حاضریم بسوزیم تو دردها، ولی خم نمی شویم. و به بزرگان گفتند که: ما خودمان سروریم و از شما چوپان تریم و بینش های شما را در مورد انسان و شناسایی من ذهنی و این که مرکز هم هویت شده درد ایجاد می کند را قبول نداریم و دنباله صحبت های آنها را در یک قسمتی فشرده تر می خوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۸

مکرر کردن قوم، اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند: ار شما سعدِ خودید نحسِ مایید و ضدید و مُرْتَدید

پس مردم گفتند که: اگر شما برای خودتان خجسته هستید، اما برای ما شوم هستید، و ضد ما هستید، و بی دین هستید. و این سه تا خاصیت که از نهاد مرکزی من ذهنی سرچشمه می گیرد، ربطی به بزرگان ندارد و از مرکز ما می آید، این که نحسی و شومی، این که اتفاقات بد برای ما خواهد افتاد، از یک مرکز هم هویت شده است. گفتند شما ضد ما هستید، در حالی که بزرگان ضد ما نیستند و صلاح بشریت را می گویند. و گفتند که شما بی دین هستید، چرا که شما می گویند بینهایت خدا را بگذاریم مرکزمان، ما می گوئیم که باید باورهای محدود را بگذاریم در مرکزمان و با آنها هم هویت بشویم و آن را دین بنامیم، حالا که شما می گویند بینهایت را بگذارید، پس شما بی دین هستید.

جانِ ما، فارغ بُد از اندیشه ها در غم افکندید ما را و عَنَا

گفتند که: این جان ما از اندیشه ها فارغ بود، ولی از وقتی که شما آمدید و گفتید: من ذهنی دارید و مرکز هم هویت شده، ما افتادیم به درد و غم، این درست است؟ نه، بشر از اول هم هویت با یک مرکز مادی بوده و هر کسی مرکز مادی داشته باشد غم و غصه ایجاد خواهد کرد. این جنگها و ستیزه ها و حمله قبیله ها بر قبیله ها و دشمنی ها، مدتهاست که بین انسانها ادامه دارد، این که کینه دو هزار ساله، سه هزار ساله، هزار ساله ما داریم، این مربوط به حرف بزرگان نیست، در حالی که این قوم دارند می اندازند گردن بزرگان.

ذوقِ جمعیت که بود و اتفاق شد ز فالِ زشتان صد افتراق

می گوید: ما دور هم جمع می شدیم، ببینید ذوق جمعیت را که می شود ذوق زنده شدن به خدا، یعنی مرکز بینهایت، ذوق آن دارد دیگر، ذوق از آنور می آید، شادی از آنور می آید، می گوید: بین ما ذوق دور هم جمع می شدیم و گروه درست می کردیم و با هم صحبت می کردیم و غیبت می کردیم و توطئه می کردیم و دوستی داشتیم باهم، اینها را شما ریختید به هم و



فال زشت زدید و اینها تبدیل به جدایی شد. در حالی که جدایی و هم هویت شدگی، اساس من ذهنی است. می خواهم ببینید چطور انسانها به گردن انبیا و اولیاء و بزرگان انداختند.

طوطی نقلِ شکر بودیم ما مرغِ مرگ اندیش گشتیم از شما

می گوید ما طوطی بودیم که همه‌اش نقل شیرین می خوردیم و از شما شدیم جغد، جغدی که مرغ می اندیشد، پیش از آنکه شما ظهور کنید ما طوطیان شیرین کلام بودیم، اما اکنون به سبب وجود شوم شما، به پرندگانی مرغ اندیش تبدیل شده ایم. این درست است؟ نه درست نیست. اصلا من ذهنی به ذاته مرغ اندیش است، ویرانی اندیش است، درد اندیش است، پس مرغ اندیشی من ذهنی بخاطر این نیست که کسی به ما گفته در مرکز شما یک مرکز مرغ اندیش وجود دارد، مرغ اندیش هم اصطلاح جالبی است، یعنی دائما به ویرانی و خراب کردن و مساله درست کردن و مسئله حل کردن و وقت تلف کردن و اینها می اندیشد.

چرا مرغ اندیش است دوباره؟ شما می دانید وقتی ما با چیزهای آفل هم هویت می شویم، این چیزهای آفل شروع می کنند در بیرون به از بین رفتن، و مرکز ما شروع می کند به اندیشیدن مرغ، دائما می میرد مرکز ما، پس می ترسد، پس مرغ اندیش مساوی ترس است، هر کسی هم که چیزهای آفل را گذاشته در مرکزش، حتما می ترسد. پس این بخاطر بزرگان نبوده، بخاطر اشتباه ما در گذاشتن چیزهای آفل در مرکزمان بوده.

هر کجا افسانه غم گستری ست هر کجا آوازه مُستنکری ست

در هر جا که ماجرای غم انگیزی است، و در هر جا که نغمه شومی بر می خیزد، مستنکر یعنی زشت و ناپسند، غم گستر یعنی غم گسترده. می خواهد بگوید که اینها همه تقصیر شماست، قوم، مردم اهل صبا می گویند: تقصیر پیغمبران است و اگر زیاد حرف بزنید، ما شما را می کشیم، الان می رسیم به آن.

هر کجا اندر جهان، فالِ بدی ست هر کجا مَسخی، نکالی مأخذی ست

در هر جای این جهان که فال بدی زده می شود، و در هر جا که تغییرات زشت و ناهنجاری رخ می دهد، و در هر جا که عذاب و وبالی در کار است.

می گوید: هر جا در جهان، فال بد زده می شود. چون این مردم فکر می کردند که انبیا چون فال بد می زنند، یا بزرگان فال بد می زنند، اتفاقات بد می افتد. الان به شما مولانا می گوید که اگر مرکز هم هویت شده با چیزها داشته باشید، اتفاق بد برای شما خواهد افتاد، هر هم هویت شدگی، دردهای خودش را خواهد داشت، و حالا این بخاطر این که مولانا می گوید: فال بد می زند یا بخاطر یک حقیقتی است.



و می گوید: هر کجا، مسخ یعنی تغییر شکل و نکال یعنی عذاب و عقوبت کار بد، خلاصه می گوید که اگر هوشیاری تبدیل شده به من ذهنی و من ذهنی یک جسمی است که در واقع تغییر یافته زندگی است و ما عقوبت می بینیم و جزای این کار را می بینیم، تقصیر شماست.

الان بیت بعدی همین را می خواهد بگوید، پس می گوید در هر جایی از جهان که فال بدی زده می شود و در هر جا که تغییرات زشت و ناهنجاری رخ می دهد و در هر جا که عذاب و وبالی در کار است، این مردم می خواهند بیندازند گردن بزرگان.

در مثال قصه و فال شماست در غم انگیزی، شما را مشتهاست

همه این زشتی ها و گرفتاری ها و ناگواری ها در امثال حکایات و سخنان و تعبیر شما وجود دارد و شما علاقه زیادی دارید که مطالب ناراحت کننده و تشویش آور بر زبان خود برانید.

اینها را کی ها می گویند؟ اینها را مردم به بزرگان می گویند. مشتها یعنی آنچه بدان میل کرده شود یا رغبت نشان داده شود. و می گوید همه این ها، همه زشتی ها، همه عقوبتها و همه فالهای بد در مثالها و قصه های شماست. و واقعا شما علاقه به غم انگیزی دارید، این درست است؟ نه، درست نیست، پس نتیجه این شد، همه این زشتی ها و گرفتاریها و ناگواریها در امثال حکایات و سخنان و تعبیر شما وجود دارد، مردم به بزرگان می گویند، و شما علاقه زیادی دارید که مطالب ناراحت کننده و تشویش آور بر زبان خود برانید، این درست است؟ نه.

یعنی اگر ما مولانا را می خوانیم یکدفعه متوجه اشکالات خودمان باید بشویم نمی شویم، می گوئیم که: ایشان دارد به ما ایراد می گیرد و این را خواندم فال بد زد، این اتفاق افتاد، اینها همه افسانه هست، تمام این اتفاقات بد و بد شگونی این من ذهنی، یک حقیقتی هست و ما باید من ذهنی را بشناسیم و این مربوط به تکامل هوشیاری هست، علی الاصول ما خیلی زیاد در ذهن نباید باشیم، نمی توانیم باشیم، و تجربه نشان می دهد، اگر بیش از حد معطل بشویم در ذهن، هر چهاربعد ما می پوسد.

یعنی بدن ما مریض می شود، نمی دانم فکرهای ما غیر خلاق می شود و می پوسد و ما خرافاتی می شویم، برای این که باورها را می گذاریم در مرکزمان، با هر باوری هم هویت بشویم خرافه می شود. بجای احساسات لطیف زندگی، مثل احساس عشق و لطافت و فضا گشایی، ما دردها را می گذاریم مرکزمان، مثل رنجش، کینه، کما اینکه می بینیم انسانها کینه های هزار ساله، دو هزار ساله، بصورت جمعی نسبت به هم دارند، و نسل به نسل منتقل می کنند. یک دفعه می بینی یک اتفاقی که چهارصد سال پیش افتاده، الان روزش را عزا می گیرند، می خواهند این دردها را تجدید کنند، کینه ها را تجدید کنند، بله از این کارها می کنند، اینها را نباید به گردن بزرگان انداخت.

بله اینجا به دوتا آیه هم اشاره می کند که از سوره یاسین هست،



قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸ و ۱۹

قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ ۚ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ (۱۸)

گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما شکنجه‌ای سخت خواهد رسید.

کی‌ها گفتند؟ همین مردم به پیغمبران گفتند. گفتند اگر زیاد ما را به خودمان بشناسانید، و بگویید که ما خودمان مسئول گرفتاریهای خودمان هستیم، ما قبول نداریم، یا مسئول گرفتاریهای ما خداست یا شما هستید، اگر زیاد اصرار کنید، سنگسارتان می‌کنیم. و چنان شما را عذاب می‌دهیم که دیگر این کارها را نکنید. بله نوزدهمی هم می‌گوید که:

قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ ۚ أَيْنَ ذُكِّرْتُمْ ۚ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ (۱۹)

گفتند: شومی شما، با خود شماست. آیا اگر اندرزتان دهند چنین می‌گویید؟ نه، مردمی گزافکار (پر هوا و هوس) هستید.

کی‌ها گفتند؟ پیغمبران، پس پیغمبران هم بهشان گفتند: ببینید شومی شما از یک مرکز هم هویت شده می‌آید که شما دائما اصرار دارید، اینها را زیاد کنید و بسوی اینها در بیرون کشیده بشوید، حرص بورزید و در این کار، بسیار زیاده روی می‌کنید، و این مرکز پر هوا و هوس است که این گرفتاریها را برای شما پیش می‌آورد نه ما، این را هم آنها گفتند، حالا ببینیم چی می‌شود،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۵

باز جواب انبیا علیهم السلام

از میان جانتان دارد مدد

انبیا گفتند: فال زشت و بد

پس پیغمبران گفتند این که کارهای زشت و بد در بیرون برای شما اتفاق می‌افتد یا در درون می‌افتد، اینها از مرکز هم هویت شده، از میان جان شما سرچشمه می‌گیرد، ما مقصر نیستیم، ما فقط داریم شما را با حقایق آشنا می‌کنیم.

اژدها در قصد تو از سوی سر

گر تو جایی خفته باشی با خطر

دارد مثال می‌زند. می‌گوید اگر تو جایی خفته باشی و اژدها در قصد حمله به سوی تو باشد از ناحیه سر و مثالش هم درست است، در ذهن خفتیم، من ذهنی قصد مغز ما را دارد، مثل ضحاک که مغز جوانان را می‌خورد. بله

که بجه زود، از نه، اژدهات خورد

مهربانی مر تو را آگاه کرد

مگر آدم مهربانی و دلسوز تو را آگاه بکند، که زود از اینجا بلند شو و گرنه اژدها تو را خواهد خورد. عین کار ماست در ذهن در ده سالگی پانزده سالگی ما را بیدار می‌کنند، مغزت را اژدها خواهد خورد، مغزت را ضحاک خواهد خورد، بلند شو از من ذهنی فرار کن، بجه بیرون، حالا:



تو بگویی: فالِ بدِ چون می‌زنی؟ فالِ چه؟ بر چه، بین در روشنی

جواب تو این است که چرا فال بد می‌زنی، به چه مناسبتی فال بد می‌زنی؟ اژدها دارد سر تو را می‌خورد، فال چی است؟ بلند شو یعنی تسلیم شو، فضا را باز کن، تسلیم شو و در روشنایی حضور بین که یک اژدهایی دارد سر تو را می‌خورد. اگر ده پانزده سالگی این کار را نکنی بررسی به چهل سال، مغزت را خورده، تنت را خورده، این فال است؟ اینها را کی ها می‌گویند؟ پیغمبران، بزرگان.

از میان فال بد من خود تو را می‌رهانم، می‌برم سوی سَرا

من دارم تو را از میان فال بد، یعنی این که اتفاقات بد حتماً برای تو خواهد افتاد، دارم نجات می‌دهم، آزاد می‌کنم، می‌برم سوی خانه، فضای یکتایی، تو به من می‌گویی فال بد می‌زنی؟ الان این برنامه را در تلویزیون پخش می‌کنیم، تمام خانواده ها می‌شنوند، فال بد می‌زنیم، یا داریم آگاه می‌کنیم یک اژدهایی در قصد خوردن مغزهای شماست، مواظب باشید، پس از یک مدتی همه تان خرافاتی خواهید شد، اگر به باورهای هم هویت شده ادامه بدهید و عقل آنها را داشته باشید، به هیروت خواهید رفت، این فال بد هست؟ نه آگاه کردن است، می‌گوید برجه بیرون ببر از ذهن، بین که راست است این.

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان کو بدید آنچه ندید اهل جهان

می‌گوید بزرگان مانند پیغمبران هستند، مانند نبی هستند و از نهان و از دنیای دیگر شما را آگاه می‌کنند، برای این که این بزرگان به بودن زنده شده اند، اهل جهان که هم هویت شده با ذهن هستند، فقط چیزهای سطحی این جهانی را می‌بینند، وضعیت ها را می‌بینند، علت‌های مادی را می‌بینند، روش کار انسان و من ذهنی، این که اول می‌آید من ذهنی می‌سازد و من ذهنی چی است، چجوری می‌بیند، چجوری عمل می‌کند و تمام قوانین آن را نمی‌دانند که. بزرگان دیده اند که در درون انسان چیزی ساخته می‌شود که این توهمی است و انسان این را خودش می‌داند و این اسمش من ذهنی است و زندگی می‌خواهد این را متلاشی کند، قضا این را محاصره کرده و هر چه زودتر هر کسی باید از این آزاد بشود، اگر نشود این اژدها سرت را می‌خورد، اگر بزرگان می‌گویند نگذار بخورد، این فال بد است؟ نه فال بد نیست و اهل جهان این چیزها را نمی‌بینند، ولی اهل جهان بر می‌گردند می‌گویند ما خودمان چوپانتریم، ما خودمان سرورتریم، ما خودمان دانانتریم و داریم راجع به این چیزها صحبت می‌کنیم.

حالا می‌خواهیم ببینیم شما چی می‌گویید، شما این حرفها را می‌شنوید از مولانا چی می‌گویید؟ می‌گویید نه من سرورم، من چوپانترم، من خودم می‌دانم، من خودم بلدم. برخی می‌گویند که ما لازم نیست این چیزها را بدانیم، بلد هستیم، می‌دانیم، نه نمی‌دانند. ما نمی‌دانیم و اشکال ما این است که ما نمی‌دانیم و می‌گوییم می‌دانیم، باید به حرف بزرگانمان گوش بدهیم و ببینیم که اینها در مورد انسان چی نوشتند، بزرگترینش و بهترینش همین مولاناست.



گر طبیبی گویدت: غوره مخور که چنین رنجی بر آرد شور و شر

مثال دیگر می زند، می گوید اگر طبیبی به تو بگوید غوره مخور، غوره بازهم سنبل انرژی هست یا هم هویت شدگی است یا انرژی است که از هم هویت شدگی می آید. که این درد و شور و شر یا غوغا یا گرفتاری را برای تو بوجود خواهد آورد، غوره نخور.

تو بگویی: فال بد چون می زنی؟ پس تو ناصح را مؤثم می کنی

تو آن موقع به آن پزشک می گویی تو چرا فال بد می زنی؟ خوب دارد می گوید غوره برایت ضرر دارد، متخصص این کار است پس تو نصیحت کننده را متهم می کنی؟ گناهکار می دانی؟ حالا به حرف او گوش ندهی، غوره بخوری، گرفتار بشوی او مقصّر است.

ور منجم گویدت: کامروز هیچ آنچنان کاری مکن اندر پسیج

پسیج یعنی همین پسیج یعنی آمادگی و سامان هست. حالا مثال دیگری می زند می گوید: اگر منجم به تو بگوید که امروز وضعیت ستاره ها نشان نمی دهد که تو این کار را بکنی، درست است که آماده هستی ولی این کار را نکن. البته مولانا به اصطلاح به تعیین سرنوشت ما به وسیله ستارگان معتقد نیست، فقط دارد مثال می زند.

صد ره ار بینی دروغ اختری يك دوباره راست آید، می خری

می گوید اگر این منجم صد بار به ستاره ها نگاه کرده باشد و به تو گفته باشد، این کار را نکن، یا بکن، همه اش دروغ در بیاید فقط دو بار راست بیاید، تو به حرفش گوش می کنی، آن کار را نمی کنی می گویی بهتر است نکنم.

این نجوم ما نشد هرگز خلاف صحتش چون ماند از تو در غلاف؟

می گوید: ما هم منجم هستیم، مولانا دارد می گوید یا پیغمبران گفتند ما هم منجم هستیم، چرا ما به بی نهایت خدا در این لحظه زنده ایم، ما می بینیم که انسان چه جوری کار می کند، ذهن چیه؟ فکر چیه؟ احساس چیه؟ هیجان چیه؟ چهار بُعدش چیه؟ و تسلیم چیه؟ و قوانین ذهن را می دانیم، از بالا هم نگاه می کنیم. پس نجوم ما هرگز خلاف نیست، غلط نیست. پس چطور درست بودن آن را، راست بودن آن را تو تأیید نمی کنی؟

آن طبیب و آن منجم از گمان می کنند آگاه و ما خود از عیان

طبیب و منجم گمان های ذهنی دارند، با ذهن کار می کنند، در حالتی که ما از بودن کار می کنیم، ما از خود زندگی عینی داریم حرف می زنیم، ما پیغام از آن ور می آوریم، چطور به حرف طبیب و منجم گوش می کنی و به حرف ما گوش نمی کنی.



حمله می‌آرد به سوی منکران

دود می‌بینیم و آتش از کُران

می‌گویند ما می‌بینیم دود ذهن را، دود هم هویت شدگی‌ها را، و دردها را از محدودیت یعنی از محدودیت ذهن دارند حمله می‌کنند بسوی کسانی که منکر هستند. خوب اگر می‌بینیم که جهل و ندیدن و گرفتاری دود، یعنی هم هویت شدگی‌ها و آتش دردهای هم هویت شدگی از محدودیت ذهن به انسان‌های ستیزه‌کننده، مقاومت‌کننده، قضاوت‌کننده و هم هویت شونده با چیزهای آفل حمله می‌کنند، نباید بگوییم؟ مولانا نباید اینها را نباید می‌نوشت؟ باید می‌نوشت.

پس ما چرا توجه نمی‌کنیم. اگر توجه می‌کنیم واقعاً این توجه نکردن به زبان حال است، ما چقدر در فرهنگ مان از زمان مولانا به این چیزها توجه کرده ایم و عمل کرده ایم و فهمیده ایم و یاد داده ایم به مردم چقدر؟ پس توجه نکرده ایم. آنها گفته‌اند همین بیت کافی است.

حمله می‌آرد به سوی منکران

دود می‌بینیم و آتش از کُران

منکران چه کسانی اند؟ همین ما منکران هستیم. ما در این لحظه با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم، اگر فضا را در مقابل اتفاق این لحظه باز می‌کردیم، اتفاق در ما می‌افتاد، و ستیزه نمی‌کردیم، منکر نبودیم. اگر در این لحظه تسلیم می‌شدیم و می‌گذاشتیم خرد زندگی، برکت زندگی وارد چهار بُعد ما بشود، ما را متحول کند، ما جزو انکار کنندگان نبودیم. وقتی ما هم هویت شدگی‌ها را گذاشتیم مرکزمان و هر لحظه فکرمان و عمل مان از آنجا سرچشمه می‌گیرد، پس خرد زندگی فراموش شده. اگر این لحظه بلند می‌شویم یک تصویر ذهنی می‌بینیم، فاصله بین دو فکر را نمی‌بینیم، پس خدا را نمی‌بینیم. پس منکر هستیم.

که زیان ماست، قال شوم فال؟

تو همی‌گویی: خمّش کن زین مقال

تو می‌گویی که این گفتگو را خاموش کن، برای اینکه تو در باره فال شوم حرف می‌زنی، تو داری می‌گویی اتفاقات بد برای من خواهد افتاد، و این فال شوم و بد به زیان ماست، بهتر است این حرف‌ها را نزنی شما.

فال بد با توست هر جا می‌روی

ای که نصیح ناصحان را نشنوی

ای کسی که نصیحت نصیحت‌کنندگان را نمی‌شنوی، هر جا که می‌روی فال بد یعنی قوه وجود آوردن اتفاقات بد برای شما در مرکز شماست، هر جا می‌روی با خودت می‌بری. بنابراین آنهایی که فکر می‌کنند اگر از شهرشان کوچ کنند بروند به شهر دیگر، از مملکت شان کوچ کنند بروند به یک مملکت دیگر، احوال شان درست می‌شود، درست نمی‌شود.

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی

ما کره مریخ هم برویم این فال بد را با خودمان می‌بریم، مگر من ذهنی مان را بشناسیم و بگذاریم زندگی متلاشی کند و ما به بی‌نهایت او زنده بشویم. وقتی به بی‌نهایت او زنده شدیم، فال بد هم از بین می‌رود، اتفاقات بد نخواهد افتاد دیگر، شما



می شنوید از مولانا قبول کنید. شما بگویید فال بد با من است، تقصیر همسر من نیست، تقصیر جامعه نیست، تقصیر دیگران نیست، من سهم خودم را در خرابکاری به جامعه دارم می پردازم، من جامعه را آبادان نمی کنم با این من ذهنی دردناک خودم. این را باید ما بفهمیم. و هر کسی سهم خرابکاری خودش را می پردازد، تا گفت که: مرغ شوم، جغد پس از خراب کردن خانه های ما در آنجا آواز ملامت می خواند، افسوس به گذشته می خواند. بله،

افعی بر پشت تو بر می رود اوز بامی بیندش، آگه کند

می گوید یک افعی، یک مار از پشت تو دارد بالا می رود، از پشت تو افعی بالا می رود، یعنی تو با چیزهایی هم هویت شدی درد این یواش یواش دارد می رود بالا برسد به سرت، و آن شخص، آن بزرگ از بام می بیند، یعنی از جای بلند نگاه می کند، دارد تو را آگاه می کند که مار دارد می رود بالا ولی الان به گردنت خواهد رسید و خواهد زد.

گوییش: خاموش، غمگینم مکن گوید او: خوش باش خود رفت آن سخن

این شخص می گوید: من دارم می بینم یک مار دارد از پشت می رود بالا مواظبش باش و این مار درد من ذهنی است که بزودی با هر چیزی هم هویت بشود، بوجود خواهد آمد. مثلاً ما ازدواج می کنیم با همسرمان هم هویتیم، دردش پس از چند روز حتی بوجود خواهد آمد، چند ماه و سال که خیلی شدید خواهد شد. با بچه مان هم هویتیم، آن در مرکز ماست، در رابطه مان با بچه ام درد یعنی این افعی بوجود خواهد آمد، از پشت من است که من نمی بینم، یک بزرگی می گوید مواظب باش این کار را نباید بکنی.

تو با بچه ات و همسرت باید با عشق برخورد کنی، با عشق رابطه برقرار کنی، باید به بودن زنده بشوی بودند با بودن او رابطه برقرار کند. ما نمی شنویم ما می گوییم: نه تصویر ذهنی او را گذاشته ام در مرکز من این شده قسمتی از تصویر ذهنی من، این تصویر ذهنی بزرگ من آن تصویر ذهنی کوچولوی همسر من و بچه ام را تصاحب کرده، این بچه یا این همسر را من دارم، من مالکش هستم، من کنترلش می کنم و می ترسم از دست بدهم. نمی شود این، تو می گویی خاموش باش، غمگین هم نباش. این حرف ها را به من زن، تو مثل اینکه مرتدّی، بلد نیستی. او هم می گوید: خیلی خوب خوش باش، اصلاً یادت برود که من یک همچون حرفی زدم. خوش باش خود رفت آن سخن، یعنی آن حرفی که زدم مار خواهد زد رفت، دیگر فراموش شد، دیگر نمی گویم.

چون زند افعی دهان بر گردنت تلخ گردد جمله شادی جُستنت

وقتی درد من ذهنی بالا آمد و تو را زد که زده این همه ما را، در تمثیل می گوید: افعی بالا رفت گردنت را گاز گرفت. آن موقع شادی جستن تو تلخ می شود. شادی جستن چیه؟ تو یک چیزی از بیرون می جستی بگیری آن را با آن هم هویت



بشوی، بگذاری مرکز آن به تو شادی بدهد. جستجوی شادی می کردی یکدفعه تلخ خواهد شد وقتی افعی بشود آن بزند تو را، حالا تو چی می گویی؟

پس بدو گویی: همین بود ای فلان؟ چون بندریدی گریبان در فغان؟

حالا تو برمی گردی به آن بزرگوار می گویی که: نصیحتت همین یک ذره بود، چطور تو نیامدی پیراهنت را بدّری، بلند آه و فغان راه بیندازی، جیغ و داد کنی، آی مار دارد می آید بالا. ما دوست داریم که یک کسی بیاید با ما دعوا کند، بلند بگوید بحث و جدل کند، اگر هم لازم باشد ما را کتک بزند تا متوجه بشویم که افعی از پشت ما می آید بالا. نه یکبار مولانا می گوید دیگر، اگر کسی گوش داشته باشد می شنود. آنهایی که گوش نمی دهند، می گویند چرا یواش گفتی؟ چرا یکبار گفتی دو بار گفتی؟ چرا بلند نگفتی؟ در اینجا چون بندریدی گریبان در فغان؟ یعنی باید داد و قال راه می انداختی پیراهنت را پاره می کردی من می فهمیدم که افعی دارد می آید بالا. اینکه گفتی افعی می آید بالا، یواش گفتی من جدّی نگرفتم.

یا ز بالایم تو سنگی می زدی تا مرا آن جد، نمودی و بدی

یا از آن بالا یک سنگی پرت می کردی می زدی من را، که من می فهمیدم کار جدّی است بد است. من نفهمیدم این کار جدّی است. نه، جدّی است، بد است، خطرناک است. ای کسی که بیست سالت است، هم هویت شدگی ها و دردهای آنها و ضرر های آنها جدّی است، بد است، زندگی تو را تباه خواهد کرد، چه جوری می گویند؟ و باید بچسبی، تعهد داشته باشی، باید بخوانی تکرار کنی دنبال این کار باشی این پیغام را بشنوی با گوشت که اولین منظور ما از آمدن به این جهان اینست که به او یعنی به خدا زنده بشویم، و برای این کار باید هم هویت شدگی های مان را بشناسیم، دردهای مان را بشناسیم، اینها را بیندازیم. حالا که الان با این تکنولوژی در شما هم زده اند، و از طریق ماهواره پیغام هم آورده اند، ببینید خدا چه ابزارها و چه تسهیلاتی بوجود آورده و آمده خانه شما، حالا شما نباید بگویید که از بالا باید سنگ می انداختی، تا من می فهمیدم این خطر جدّی است.

او بگوید: ز آنکه می آزرده ای تو بگویی: نیک شادم کرده ای

آن نصیحت کننده می گوید: برای اینکه من می گفتم می رنجیدی، قبول نمی کردی. حقیقتاً هم همینطور است، ببینید بالاخره من یک تجربه کوچکی دارم پس از ۷۲۴ تا برنامه و این همه سال ها در خدمت شما، نظرات مردم را شنیده ام، اینطور نیست که همه مردم به این برنامه یا مولانا گوش بدهند، و یکدفعه جذب بشوند، متعهد بشوند، بروند روی خودشان کار کنند. نه، نمی کنند. قانون جبران را انجام بدهند، قانون جبران این است که اوّل یک جبرانی بکنند که ذهن شان اجازه بدهد اینها ردّ بشود، بروند بنشینند در جان شان، یکی هم وقت لازم را بگذارند هر برنامه ای را به اندازه کافی گوش بدهند،



تکرار کنند، تکرار کنند، تکرار کنند، تکرار کنند تأمل کنند وقت بگذارند، خانواده بنشینند، حالا که این امکان بوجود آمده ما ۷۲۴ تا برنامه اجراء کردیم، به این برنامه ها گوش بدهند، این امکان بوجود آمده، نبود که، بیست سال پیش نبود، نبود، الان که هست باید قدرش را دانست.

و آن موقع یک عده‌ای می گویند آقا ما چه می دانم که اینها اصلاً درست باشد. اول باید شما ثابت کنید که این حرف ها درست است. ذهناً من بیایم ثابت کنم این حرف ها درست است، شما در طول زندگی‌ات این همه درد کشیدی، این همه گرفتاری کشیدی، الان هم می کشی، شما سوال نمی کنی این گرفتاری ها را واقعاً یکی دیگر بوجود نیاورده، تو بوجود آوردی، اصلاً نمی خواهی بررسی که سهم من در ایجاد این گرفتاری چه بوده؟ همه اش می گویی من سهمی ندارم، یعنی چه سهمی ندارم. شما انتظار داری که بیایند زندگی شما را درست کنند بدهند دست شما، با من ذهنی که خراب می کنی فوراً. چه جوری درست کنند وقتی تو فرمانده هستی، وقتی می گویی می دانم، من چوپان ترم، سرور ترم، داناترم. تو باید درست کنی، باید مسئولیت بعهده بگیری، کسی که مجهز به ملامت است، می گویند تو کردی، او کرد، شما که خراب کردی شما بیایید درست کنید.

بله آن ناصح می گوید برای اینکه می رنجیدی، تو هم می گویی که خوب خوشحالم کردی، خوب شادم کردی، یعنی هزینه ای نگذاشتی، کار درستی نکردی که سنگ نینداختی، و یقه ات را پاره نکردی و داد و قال نکردی و با من کشتی نگرفتی و با من دعوا نکردی. و باید می آمدی دعوا می کردی می گفתי مار دارد می آید بالا، دارد، باصطلاح طعنه می زند آن کسی که ضرر دیده، چه خدمت ناتمامی کردی، چقدر ناقص گفתי به من، چرا بد گفתי به من، از این حرف ها می زنیم ما، خوب مولانا بد می گوید یعنی از این بهتر بگویند به شما.

گفت: من کردم جوانمردی به پند تا رهانم من تو را زین خُشک بند

آن ناصح گفت که من جوانمردی کردم به تو پند دادم می خواستم از این بند محکم من ذهنی تو را آزاد کنم. ولی تو نمی شنوی.

از لئیمی، حق آن نشناختی مایه ایذا و طغیان ساختی

از بس که پستی بعنوان من ذهنی، قدر این نصیحت من را، پند من را نشناختی. عوض اینکه بیایی تشکر کنی، شکر کنی خدا را که همچون نعمتی خدا داده، باز هم از پستی این را مایه اذیت بزرگان کردی، و طغیان کردی. ما به خودمان نگاه می کنیم، اینها هیچکدام انتقاد نیست، بدگویی نیست، و من ذهنی لئیم است، و هر کسی که قدرشناس نیست هر کسی که قانون جبران را نمی خواهد انجام بدهد، نمی خواهد روی خودش کار کند، نمی خواهد قدر چیزی را بداند و از دست می دهد، این آدم لئیم است یعنی پست است.



بد کند با تو چو نیکویی کنی

این بود خوی لئیمان دنی

می گوید خوی آدم های پست این است که اگر با آنها خوبی کنی، با تو بدی می کنند. و حقیقتاً ما باید ببینیم آیا ما قانون جبران را انجام می دهیم قانون جبران می گوید هر کسی که به تو خوبی می کند، باید در مقابلش خوبی کنی، هر کسی هم که بدی می کند بعنوان من ذهنی، باید بکشی کنار فضا را باز کنی و واکنش نشان ندهی، خودت از شرش رها بکنی.

که لئیم ست و نسازد نیکویش

نفس را زین صبر می کن منحیش

حالا می خواهد بگوید که من ذهنی لئیم است، پست است، قدردانی نمی شناسد، نمی تواند شکر کند. و امروز به ما گفت که نه در رفاه خوشحال است، نه در سختی، در هیچکدام راضی نیست. و ما نمی توانیم خودمان را، خانواده مان را، جامعه مان را درست کنیم مگر از این پستی و لئیمی من ذهنی برهیم. باید من ذهنی مان را بشناسیم، کنترلش کنیم، حداقل زیر سلطه قانون در بیاوریم، در بیرون به اصولی معتقد باشیم، از یک حد و حدود نگذریم، و یک حساب کتابی داشته باشیم که کسی به ما خوبی می کند عوضش را بکنیم، و یواش یواش شکرگزار خدا باشیم، که می تواند ما را به خرد خودش وصل کند، می تواند خودش را از ما بیان کند، می تواند در ما به بی نهایت خودش زنده بشود. برای همین می گوید نفس را زین صبر می کن خمیده منحیش، یعنی خم شو و در این خم شدگی صبر کن. چون اهل سبأ گفتند ما خم نمی شویم، ما حاضریم بمیریم، توی آتش بسوزیم، خم نشویم. شما اگر می بینید این برنامه و مولانا کار می کند خم می شوید، چه اشکالی دارد آدم به خانواده بگوید من این چیزها را نمی دانستم، من هم نمی دانستم. این آیات به من کمک کرده، شخص بنده، کی نفس ندارد؟ وقتی می آید به این جهان اول نفس درست می کند، اول من ذهنی درست می کند، من ذهنی لئیم است، پست است و قدر شناسی بلد نیست. ما از قدر ناشناسی به این روز افتاده ایم، و قدرشناسی و پستی هم در مرکز من ذهنی است قدر شناس نیست، قدرناشناسی و پستی در مرکز من ذهنی است. می گوید این نفس لئیم است و نیکویی به آن نمی سازد، الان می خواهد بگوید که حتی خدا هم جهنم را ساخته برای نفس، برای آدم لئیم، بهشت را ساخته برای آدم کریم.

آدم هایی که پست هستند من ذهنی دارند در سختی خم می شوند. خوب مولانا می گوید که نگذار سختی ها تو را خم کند، دو راه داریم: یا بگذاریم سختی ها ما را خم کند، ممکن است نابود بشویم، ممکن است مریض بشویم. یکی هم با انتخاب با شناسایی، با شناسایی و انتخاب خودمان را خم می کنیم. نفس را زین صبر می کن با انتخاب منحیش و بدان که نفس ما در مقابل نیکویی حتی ممکن است بدی بکند.

مریکی را او عوض هفصد دهد

با کریمی، گر کنی احسان، سزد

می گوید با آدم کریم و بخشنده با کسی که به حضور زنده است اگر احسان کنی شایسته است، برای اینکه یک بار به او احسان کنی، هفتصد بار یعنی زیاد، عوض می دهد به تو، قدرشناس است، می فهمد، مرتب شکر می کند، تشکر می کند، هم از خدا راضی است، هم از شما راضی است. من ذهنی نه، هر چی بدهی بیشتر می خواهد.



بندهای گردد تو را بس با وفا

با لئیمی چون کنی قهر و جفا

می گوید اگر با آدم پست قهر و جفا بکنی، یعنی سخت به او بگیری، بنده با وفایی برای شما می شود. اجازه بدهید یک قسمت کوتاه هم هست آن را بخوانیم بله،

باز در دوزخ نداشتان: رَبَّنَا

کافران کارند در نعمت جفا

وقتی نعمت زیاد می شود، وفور نعمت می شود، من های ذهنی جفا می کنند، شکر نمی کنند، زیاده روی می کنند، طغیان می کنند، و وقتی می افتند به سختی به ناراحتی های ذهن، در آنجا ربنانشان بلند می شود: ای خدا. بله این را وصل می کند مولانا به یک آیه می گوید:

قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۷

رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْهَا فَإِنْ عُدْنَا فَإِنَّا ظَالِمُونَ

پروردگارا، ما را از جهنم بیرون آر، که اگر دیگر بار عصیان تو کردیم همانا بسیار ستمکار (و محکوم به هر گونه کیفر و عذاب سخت) خواهیم بود.

من های ذهنی وقتی در ذهن گرفتار مشکلات ذهن می شوند اینطوری می گویند، ولی اگر این سختی ها سبب تحوّل آنها نشود، سبب باصلاح متلاشی شدن من ذهنی نباشد، در اینصورت باز هم وقتی بیایند آزاد بشوند از جهنم ذهن و به وفور برسند، دو باره طغیان خواهند کرد. بله برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۳

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که اِثْبِتَا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا

و این قسمت آخر یک آیه قرآن است دوباره برایتان می خوانم که بعد از آن چند بیت هم بخوانیم و دیگر برنامه امروز تمام بشود آیه این است:

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ

چون خداوند به آسمان پرداخت و آن دودی بود. به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.

در مورد انسان معنی اش این است، از این دود من ذهنی خدا می خواهد آسمان بی نهایت ما را بیرون بیاورد، یعنی آسمان بی نهایت ما توی این دود من ذهنی است. پس بنابراین خدا به ما گفته که: می خواهیم از دود تو آسمان بیرون بیاورم، باید بیاورم. پس به آسمان زمین گفت، یعنی به ما گفت: که من می خواهم از این دودی که ایجاد کردی، الان یک دود است و یک



آسمان کوچولو، می خواهم یک آسمان بزرگی بیرون بیاورم و زمین تو را ساده کنم، یعنی ذهن تو را ساده کنم. پس به آسمان زمین گفت خواه یا ناخواه بیاپید، گفت اول انتخاب کنید بیاپید، می دانید که من می خواهم آسمان بسازم، بگذارید آسمان را بسازم، تسلیم شو، بگذار ما با کن فکان به، بشو و می شود، با دم خودم از تو یعنی از این من ذهنی آسمان را بکشم بیرون، وقتی آسمان را کشیدم بیرون دیگر هم هویت شدگی ها می رود، و حس وجود از ذهنت زایل می شود، ذهنت صاف می شود، من این کار را می خواهم بکنم، تو قبول کن تا انتخاب بکنم. گفتیم بکن، ولی ما الان زیرش زدیم.

حالا می گوید که یا بزور و کتک و گرفتاری یا با دلخوشی، و البته ما گفته ایم که با دلخوشی، بله ما با انتخاب، با تشخیص با شناسایی دم تو جان می دهد من تسلیم می شوم، تو خردت را وارد وجود من بکن، من شناسایی می کنم، انتخاب می کنم، من مسئول هستم، هم هویت شدگی را می اندازم، دردهایم را می اندازم، این آسمان را تو در من درست کن، فرمانبردارم. پس هر مقاومتی، هر قضاوتی، هر هم هویت شدگی جدید مخالفت با این آیه است.

و مولانا گذاشته توی تیتزش حالا می گوید که: اگر فرمانبردار نباشی برایت جهنم درست می کنم. جهنم تو را مجبور، جهنم همین سختی های ذهن است، تو را مجبور می کند. می گوید گفت: یا کرها یا طوعاً، یا یا با اطاعت بیاپید یا با زور، ما اول گفتیم با اطاعت، اطاعت یادمان رفت الان با زور می خواهیم برویم، می توانیم تصمیم بگیریم با زور نرویم، کتک نخوریم، سختی نکشیم. بله

که لئیمان در جفا صافی شوند چون وفا بینند، خود جافی شوند

من های ذهنی حرف نشنو در سختی ها صافی می شوند، اگر وفا ببینند خودشان جفاکار می شوند. خوب این بیت خیلی مهم است، شما باید بگویید که: آیا من واقعاً لئیم هستم، پست هستم؟ آیا من لطف ببینم جفا می کنم؟ آیا من اصلاً شکر بldم؟ من در این لحظه حس رضایت می کنم؟ من روی خودم کار می کنم؟ من قبول دارم که من مسئولم که گرفتاری های خودم را بشناسم و مسئول کیفیت هوشیاری ام هستم؟ آیا من قبول می کنم که این چیزها را من ذهنی من ایجاد کرده دیگران ایجاد نکردند یا نه؟ اگر اینها را قبول نکنم واقعاً لئیم هستم.

لئیم کسی است که می گوید نه من نکردم، خیلی هم دانا هستم، به حرف کسی هم گوش نمی کنم. خوب اینها باید سختی ببینند تا خم بشوند، اگر به اینها لطف کنی می گوید، و خدا هم به اینها لطف نمی کند. بارها گفتیم ما با قضا یعنی بگوییم با خدا محاصره شدیم، این من ذهنی که اینقدر به نشان می دهد من اختیار دارم، نه، در یک محوطه ای محاصره شده و کلک نمی توانیم بزنیم، چون یک نیروی بزرگتری که بدلتش را فوراً می زند، دائماً دارد نگاه می کند. بله بخوانیم می گوید:

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است پای بند مرغ بیگانه، فح است

پس بنابراین مسجد عبادات شان جهنم است. چه کسانی؟ کسانی که من ذهنی دردمند دارند و انکار می کنند، ستیزه می کنند، قضاوت می کنند، مقاومت می کنند و مسئول نیستند و قدرت انتخاب شان را بکار نمی برند. می گوید که، فح یعنی



دام، مرغ بیگانه من ذهنی است، اگر هوشیاری بخواد با خدا در اینجا الان این لحظه بیگانگی کند. امروز مولانا خوب بیان کرده، گفته: صندوق فکر زائیده می شوی، وقتی از این فکر زائیده شدی حس بیگانگی نکن، حس بیگانگی کسی است که زندگی را نمی بیند در این لحظه، دوباره به یک فکر دیگر می جهد، به یک فکر دیگر می جهد، پس این مرغ بیگانه است. باید به دام بیفتد یعنی مرغ، هر کسی اصرار می کند اینکه بلند می شوم هر لحظه این من هستم، و زنده شدن به بی نهایت خدا را انکار می کند، این باید توی دام باشد. چون مرغ بیگانه است، مرغ آشنا کسی است که زندگی را در این لحظه می شناسد. توجه کنید که با این تعریف ها بیشتر ما مرغ بیگانه هستیم، ولی برای چی اینها را می خوانیم؟ که می گوید: نه من نمی خواهم مرغ بیگانه باشم، من نمی خواهم توی دام باشم، من نمی خواهم مسجد عبادات من دوزخ باشد، سختی های ذهن باشد.

هست زندان صومعه دزد و لایم کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

می گوید صومعه یا عبادتگاه دزدها و پست ها کجاست؟ زندان است، می کنند زندان دیگر، وقتی زندان می افتند به سختی می افتند، شروع می کنند در آنجا مدام به ذکر حق، ولی بیرون باشند نمی کنند. تمثیل می زند مولانا، یعنی ما را کردند توی زندان ذهن، برای اینکه شایستگی اش را نداریم بیایم بیرون.

چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردن کش سقر

می گوید مقصود از بشر یا خلق بشر عبادت بوده، عبادت ما همین است که هر چه زودتر از من ذهنی زائیده بشویم، و به بی نهایت او زنده بشویم، بودن او در این لحظه، یعنی زنده شدن به بودن او و بی نهایت او عبادت است. برای اینکه دیگر من ذهنی نداریم. او می تواند از ما خودش را بیان کند. او یعنی خدا یا زندگی از این بی نهایت ما می تواند خودش را بیان کند، و هزاران تا برکت به این جهان بفرستد. اما کسی که انکار می کند من ذهنی را نگه می دارد، در این صورت کردن کشی می کند می گوید که من می دانم، من انکار می کنم، محل عبادتش جهنم است، سقر یعنی جهنم، دوزخ. پس ما نمی خواهیم جزو گردن کشان باشیم، ما تسلیم می شویم، ما در مقابل اتفاق این لحظه که قضا بوجود می آورد فضا را باز می کنیم، می خواهیم ببینیم که این لحظه این اتفاق چه معنی دارد، از این فضای باز شده چه پیغامی می آید، من چی را باید بیندازم، این را زندگی تعیین می کند، و این لحظه به من می گوید.

آدمی را هست در هر کار دست لیک او مقصود این خدمت بده ست

می گوید آدم ها اوّل باید به بودن زنده بشوند، ولی هر کدام به کارهای مختلف می پردازند، و هر کسی هم در طول زندگی خودش انواع و اقسام کارها می کند. یعنی انجام دادن های مختلفی را انجام می دهد، بنابراین، این بودن برکتش را می ریزد به تمام انجام دادن ها. آدمی را هست در هر کار دست یا آدمی به هزار تا کار دست می زند، یک جایی پدر است، یک جایی



کارمند است، یک جایی خدمتگزار عموم است، یک جایی معلّم است، یک جایی باید از خودش مواظبت کند، در طول مدّت زندگی مان ممکن است کارهای مختلف بکنیم، شغل های مختلف داشته باشیم. درست است ؟ ولی مقصود اصلی این بوده که به بودن زنده بشویم، هیچ فرق نمی کند چه کاری را انجام بدهیم، باید برکت این بودن بریزد به فکر و عمل ما، مقصود این بوده. یعنی آن کارها فرعی اند. کارها کانالی اند که برکات زندگی می ریزند. بله می گوید این آیه را :

ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ، این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان

این آیه را بخوان که: نیافریدم پری و آدمی را مگر برای عبادت. و اصلاً مقصود اصلی خلقت جهان، عبادت است.

عبادت انسان زنده شدن به بودن است، عبادت انسان قبل از زنده شدن به بودن تسلیم است. دو تا چیز عبادت است یکی تسلیم لحظه به لحظه، بعد از اینکه تسلیم شدیم و خیلی دیگر فضاگشایی را هر لحظه ما تمرین کردیم، و به بودن او زنده شدیم، این زنده شدن و بیداری از خواب ذهن را نگه داریم، دیگر با چیز جدید هم هویت نشو. پس می گوید این آیه را بخوان که نیافریدیم پری و آدمی را مگر برای عبادت، پری هم یعنی هر هوشیاری دیگری غیر از انسان و اصلاً مقصود اصلی خلقت جهان عبادت است. یعنی هر چیزی را زندگی آفریده که خودش را از آنها بیان بکند. و همه چی هم خودش است. و یک این چنین چیزی قابل فهم بوسیله ذهن ما نیست. این هم آیه اش است:

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۵۶

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

نیافریدیم پریان و انسبان را جز آنکه پرستش کنند.

گرچه مقصود از کتاب، آن فن بُود گرتوآش بالمش کنی، هم می شود

گر چه که مقصود از نوشتن کتاب، فن خواندن و اضافه کردن دانش و یادگیری است، ولی اگر تو آن را نخوانی و بالمش کنی هم می شود بعنوان بالمش از آن استفاده کنی. پس دارد تمثیل می زند به اینکه این حضور ما، این خدائیتی که ما هستیم که اگر ما بیاییم از ذهن بیرون، دانایی زندگی مال ما خواهد بود، این کتاب را باید بخوانیم ما، می توانیم هم بصورت هم هویت شدگی ها بالمش کنیم، یعنی بدهیم سرمایه گذاری کنیم در هم هویت شدگی ها و تکیه کنیم به دنیا، این درست نیست. این شبیه این است که آدم کتاب بخرد و بالمش بکند. پس این کار خنده دار است.

چرا که ما آمدیم به دانایی او زنده بشویم. پس باید از ذهن بیاییم بیرون، اگر در ذهن بمانیم کتاب زندگی را، خرد کائنات را آوردیم بالمش کردیم زیر سرمان گذاشتیم، و تکیه گاه کردیم می بینید که، ما در حالت هم هویت شدگی متکی به جهان هستیم. به جهان یعنی متکی به هم هویت شدگی هایمان هستیم. پس دانش زندگی را دانایی زندگی را گذاشتیم، دانایی این چیزها را برداشتیم، دارد این را می گوید. و الان تمثیلات دیگر می زند:



لیک ازو مقصود، این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود

می گوید که: از کتاب مقصود بالش نبوده، بلکه این بوده که علم یاد بگیری و دانش و ارشاد و سود. در مورد زندگی هم همین است. این که خدائیت خدا به ما داده منظورش این نبود که به آن متکی باشیم، منظورش این بود که به علم او آشنا بشویم. او ما را هدایت کند. و از این کار ما هم سود ببریم و او هم سود ببرد. و برای مقصودی ما را آفریده، برای این نبوده که این دانش را بدهیم به ذهن و متکی به آن باشیم و دائماً هم بترسیم.

گر تو میخی ساختی شمشیر را برگزیدی بر ظفر ادبار را

می گوید که: یک شمشیر را که میخ نمی کنند، اگر کسی شمشیر بران داشته باشد که بدرد جنگ می خورد، بیاید این را میخ بکند و چیزها را از آن آویزان بکند، این آدم نمی خواهد در جنگ پیروز بشود، با چی می خواهد بجنگد؟ بنابراین می خواهد شکست بخورد و بدبخت بشود. یعنی می گوید که: این شمشیر تیز حضور را ما نباید یک میخ بکنیم و خودمان را ببندیم به این میخ، آموغ شکست خواهیم خورد. پس با کدام هوشیاری بجنگیم؟ با کدام هوشیاری شناسایی کنیم؟ با کدام هوشیاری بتوانیم هم هویت شدگی ها را بیاندازیم؟ این ادبار است به خاطر قافیه ادبیر می خوانیم. ادبار یعنی تیره بختی، بدبختی.

گرچه مقصود از بشر علم و هدی ست لیک هر یک آدمی را معبدی ست

ببینید می گوید مقصود از بشر، منظور از آفرینش بشر این بوده که اول خدا انسان را هدایت کند، از من ذهنی در بیاورد، باید تسلیم بشویم، بعدش هم دوباره هدایت بکند و علمش را به ما بدهد. و ما شروع کنیم به آفرینش در این جهان. می گوید مقصود این بوده اما هر آدمی معبدی دارد، و الان می گوید که معبد یک عده ای جهنم است، معبد یک عده ای بهشت است. یک عده ای توی جهنم خودشان را محبوس کرده اند، آنجا باید در سختی عبادت کنند، مجبورشان باید بکنیم، یعنی خدا می کند نه ما، یک عده ای هم با شناسایی حس مسئولیت می آیند بیرون و فضای درون را باز می کنند، و در این معبد یکتایی عبادت می کنند.

معبدِ مردِ کریمِ اَکْرَمَتَهْ معبدِ مردِ لَئیمِ اَسَقَمَتَهْ

سبب عبادت شخص بزرگوار، اینست که تو او را گرامی بداری. و سبب عبادت شخص فرومایه اینست که او را بیمار کنی.

می گوید معبد یا سبب عبادت مرد کریم این است که گرامی بدارش، اما سبب عبادت مرد پست این است که مریضش کنی، سختی به او بدهی. می گوید: اَکْرَمَتَهْ یعنی گرامی داشتن تو او را و اَسَقَمَتَهْ یعنی بیمار کردن تو او را، یعنی سبب این که



ابزار عبادت مرد بخشنده یا کریم، هر کسی که به حضور زنده است این را گرامی بداری. اما سبب عبادت مرد پست، مرد یعنی انسان پست، این است که سختی به او بدهی و بیمارارش بداری. ما نمی‌کنیم! زندگی می‌کند.

مر لئیمان را بزن. تا سر نهند مر کریمان را بده تا بر دهند

می‌گویند انسانهای پست را بزن، سختی بده. نه اینکه ما بزنیم، ما حق نداریم مردم را بزنیم، مولانا نمی‌گوید مردم را بزنید، می‌خواهد بگوید که اگر شما لطف کنید به آنها، جواب لطف را لطف نمی‌دهند من ذهنی. باید ما روی خودمان کار کنیم. این ابیات دستورالعمل برای ما است که ما ببینیم آیا لئیم هستیم یا کریم هستیم؟ اگر کسی خودش را بخشیده، دردهای خودش را بخشیده، دردهای دیگران را هم می‌بخشد، بخشنده است و بدون خساست می‌دهد، این آدم کریم است. آن کسی که نمی‌بخشد، آن کسی که دردها را نمی‌بخشد، هم هویت شدگی‌ها را نمی‌اندازد این لئیم است. به هر حال قضای زندگی اینها را در سختی قرار خواهد داد تا تسلیم بشوند. ما نمی‌خواهیم اینطوری باشد. یعنی من شخصاً نمی‌خواهم زیر سختی بروم تا سر بنهم، بهتر است با انتخاب خودم سر بنهم. گفته باید بیایی یا با سختی یا با زبان خوش. و به کریمان ببخش تا میوه بدهند.

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مزید

بنابراین حق هر دو مسجد را آفریده، برای من‌های ذهنی سخت گیر جهنم آفریده، جهنم ذهن را آفریده، و برای همین است یک عده‌ای در جهنم ذهن زندگی می‌کنند، متأسفانه روزنی هم نیست بیایند بیرون، مگر به بزرگانی مثل مولانا گوش بدهند و مطالعه کنند و زحمت بکشند. و یک عده‌ای هم مرکزشان را افزایش داده، فضای درونش را افزایش داده، هی در افزایش، افزایش و فضاگشایی شده محل عبادت آنها. مسجد یک عده‌ای فضاگشایی است، فضای گشوده شده مرکزشان است، یعنی فضای یکتایی است. مسجد یک عده‌ای هم دوزخ ذهنشان است.

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

می‌گویند موسی در قدس باب صغیر را ساخت، باب صغیر یعنی دری که کوتاه بود و مردم برای این که وارد آن ساختمان بشوند، مسجد بشوند، عبادتگاه بشوند یا معبد بشوند باید سرشان را خم می‌کردند. بنابر این قوم بیمار و آزار دهنده که مجهز به ایجاد درد بودند، تا آنها سرشان را خم کنند. این سر خم کردن نشان تسلیم است.

زانکه جبّاران بُدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

برای اینکه آنها ستمگر بودند و من‌های ذهنی بلند داشتند، بنابراین دوزخ یعنی جهنم همین باب صغیر است، یعنی باب کوچک است و نیاز به جهنم هم همین است.



پس بنابراین یک عده‌ای از انسانها احتیاج به جهنم ذهن و سختی های آن دارند تا بتوانند خم بشوند. ولی ما الان می توانیم تصمیم بگیریم که با انتخاب خودمان هوشیارانه تسلیم بشویم. پس از این ما هوشیارانه در مقابل اتفاق این لحظه فضا گشایی خواهیم کرد. یا اتفاق این لحظه را بدون احتیاج به این دوزخ و اینکه مجبور بشوم که ما سرمان را خم کنیم یعنی تسلیم بشویم، ما خودمان هوشیارانه با انتخاب خودمان فضا را باز خواهیم کرد، یا اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط خواهیم پذیرفت، تا مجبور نشوند برای ما دوزخ درست کنند، سختی بیاورند، تا با سختی ما مجبور به تسلیم بشویم.

گنج حنظل



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>